

1861
/s

CHECKED - 1919

بسم الله الرحمن الرحيم

Check - 1919
CHECKED

۱۹۱۹
۱۹۱۹
۲۱۶

دیوان قصاید حکیم فرید
سخن بان بد رسا نظم و بیان عارف موز
شعر و شاعر حکیم ابوالقاسم المثنیٰ صاحب بغضری علیہ
الرحمہ مع دیوان قصاید ابوالفتح رونے
علیہ الرحمہ و مطبع کاظمی



حسنی یوٹیلٹی
۱۳

ہر کس طالب این نسخہ شریف است از این محل طلب فرماید
بیمنی فریو و نمبر ۲۲ آقا محمد اردکانی تاجر کتب

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد و ثنائی چندی مالک الملک قیدی را سزد که به پیرایه صانع ارکان
زمانه که رکن این جهان است بسبب خفیف شب و روز مفروق رفته
بر آید است و مجموع اجرام ثقیل که خاک را بفاصله صغری و کبری ایجاد
نموده است و پیراست و نعت با محمدت پیغمبر گری را زیند که تکرار ارکان معجز
بایست از ان قواعد شریعت را حکم نماید و پست حدت را بر باعی نبوت
و ولایت مشید و مجمع کتاب و عترت و عصمت و شهادت و مودت
و خمس اصول که بنیان دین بین است بقوام عشرت فروع منوطه
مربوط نموده شش بهشت شود پیشین از امت را بنواخت حدت
و منقبت و الی ملک ولایت و خلافت را در خواست که بصرع ذوالفقار
روایف قوم کفار را چون سمج و قافیہ بر کند مگر اندخت و صلوات و سلام
با تحیات اولاد اجداد طایه ایشان را باد که خشو کفر را بضر و تقسیم تفسیر
آیات محکمات و تشابهات از لوث ارجاس و ادناس بپزدخت

三

[illegible]

اما بعد بر ارباب فضل و دانش مستور و پوشیده ننماید که حکیم عصری
لمنی از فصلای عصر خود و در سخن سرائی و طرز کفار از ادبای دیگر کار کردی
سبقت بر بوده و در فنون شعر و تمدن ما خجسته و سخن شناسان گنج و یزید
فن بسادی ستود و چنانچه شرح فصایل آن پیا خصال و ادبای این
و مهر سپهر دانش و فریز را رضا قلینخان الشالخص بهدایت و المللق بایست
صاحب تالیف مجمع الفصحا مترشح شده در این دیوان نیز محض تفسیر خوان
بر احوال آن حکیم نکته دان ثبت افشا چون در این اوقات دیوان تصایف
نایاب لهذا این بنده عاصی فانی محمد آر دکانی تاجر کتب تبرقی با سرچاپ
آنی پرداخت دیوانی از حکیم ابو الفرج رونی که از جمله خاندان سخن و مستردان
در این فن است بدست افشا چون وید قریح شیرین در ادای اشعار و در
سر نشین و سرشار در ریختن کفار و در دوعرایس فکر بکر طبع را بجا آورده
و لالی شاهوار چون و خوشاب آرایش مزینت میدهد و حکیمه های نفیسه
و عبارات رشیده معضلات مشکله سخن می پوشاند چون تا اکنون
بر یور طبع محلی نگزیده و نسخه وی کیاب نژیده بود و این داشت خنیم

فرايندني شهر اعضا ان ليکاري
مطابق دريڻ وڌيڻو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شرح حال حکیم عنصری علیه الرحمہ

از قرائیکہ بود آسمان ادب و دانش و صدر ایوان حسد و د
پیش عاج معاج فصاحت صاعد مد ارج بلاغت غیر مصر
سخن سازنی و دپیر و شکر کتہ پرداندی مہتر و بہتر مترسلان زمان
فاید و بہر سخن سریان دوران ادیب ایرب امیر الشعرا
رضا قلیخان المخلص ہدایت علیہ الرحمہ مؤلف کتاب تذکرہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
شرح حال حکیم ابو الفرج رومی

از قرائیکہ بود آسمان دانش
صدر ایوان خرد پیش عاج
معاج فصاحت صاعد مد ارج
بلاغت غیر مصر سخن سازنی
دپیر و شکر کتہ پرداندی

بہتر مترسلان زمان فاید و بہر سخن سریان دوران ادیب ایرب امیر الشعرا
رضا قلیخان المخلص ہدایت علیہ الرحمہ مؤلف کتاب تذکرہ
موسوم

جلش از روز و آن
 قتلش از شتاب و
 بختش از شتاب و
 بختش از شتاب و

موسوم بمجم الفصیح در کتاب مذکور پان فسر موده اند غرضی لمی
 علیه الرحمة نام تائیش حکیم ابو القاسم حسن ابن احمد در بدو جوانی که از
 پدر و مادر اجلش شهاب ساخت رایت تجارت برافراخت
 اموال اقبال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته
 سفر کردند در راه اسیر فریق قطع الطريق و آنچه داشت از کف
 گذاشت بعد از آزادی روزگاری گذرانید تا بزیو فضایل و کمال
 محلی گردید بواسطه امیر نصیر ادر که کتر سلطان محمود بخدمت سلطان
 تقرب حاصل نمود دست به جاکارش بجائی رسید که ملک الشعراء
 و امیر الامراء گردید و بر چهار صد شاعر فاضل سرفرازی و
 مفاخرت داشت و هم در طوعا و کرها متابعت وی بودند و اظهار
 شاکردی نمیدادند دولت و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابر
 شوانستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از قفسه زد و بگذاشت
 زرد ساخت آلات خوان غنصری گویند چهار صد غلام ترک
 زرین گرد داشت و چهار صد شتر آلات زرینه و سینه و اوراد

سعد سلمان بدین
 استغفار و سبک و دوستی
 سلطان باو می کرد قاری
 او و حصار نامی بسبب
 ابو الفصح بوده چنانکه در او
 و اشعار او اشعار می خوانند

چندی ابو الفصح در راه بود
 از نیش بازرگان سلطان پیوست
 اینداری او را راه دوری
 دانند در شاعری اخی نیز
 خوشی دارد و حکیم افزای
 متفق طراز است و عجم و فارس
 حافظ است و عجم و فارس

دین فن قدر
 کل و کمال
 در کمال
 در کمال
 در کمال

بر میداشت العهده علی الراوی وی غزوات سلطان را بطری
روان نظم دادی قصیده بمفضل بسیار دارد که مشتمل است بر
سجده فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعر است و سلاطین
فصاحت و بخشش در نهایت مسانت و در مدایح طریز خاص
وارد و امیر مسعود سعد طریقه وی بی سپارد و حکیم منوچهری
خود را شاگرد وی می شمارد و معاصرین وی غنای رازی و
عسجدی مروزی و فرحی سیستانی و منجیک تردی چنگر
و شهبابی و غزنی تردی و شمس دوسی طوسی و اسدی طوسی و
بهرامی سرخی و زینتی سگری و مسعودی و بوذرجمهری قایمی و
ابونقیفه اسکافی مروزی و راشدی و ابوالفتح سگری و
همه پیروی او کردند و باین اندک سخن که از وی بمانده است
پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آنطایفه بوده و صفت
مدایح و حکمت کوئی و سخن قوی و قویم و وزین و مستین گفتند چنانکه
او راست نهر کس را یا راست و این معنی بر بخند ان

سخنگوی با صفات ظاهرو آشکار است گویند سی هزار پلستسم
داشته و اکنون سه هزار پست متجاوز است مشغولی و اطاق
و عذرا گفته و شرح و خنک بت و خمر عین ابجیات که بیچیک
ملاحظه شده و در اسبته در زمان سلطان

مسعود بن محمود در غرور حلت

نموده و مد فون شده

رحمة الله علیه

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دیوان
حکیم عنصر
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان
حکیم عنصر
علیه الرحمه

<p>دل مرا عجب آید هشی کا هوا ز رنگ بوی هشتاد غم و غم از غم درخت اگر علم پر نیان کشا در و آ بوز و ظلمت ماند زمین ابره می فریقه است زمین بر تیره را که از و بریز که هر او ان در نقشش بدیع اگر چه که هر نقش جهان فرا و است</p>	<p>صبا که مشکبوی سلب کشت و مشکبوی چنین هوا صبا کشت یا صبا ز هوا که خاک بار کشیده است مغشوش و پیا بذر و سینا ماند سر شک ابر و کیا همی ستاند در و همی دبد مینا نهفته کشت در از اتی عالم و پنهان همه صنعت ابر است دوست و ضیا</p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحيم
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را
عزیز و زنده باد شاه جهان را

چهارم

نعمی

بیاچاره
مور کتب حضور او توفیر هوشنه
کاشن خزانده فغانا
خو اند بر اول من علی کیا فانی
چون پیش بر یار سیاست او ماند
پیش درش بر لاک صادر و دقا
دعا هر گشت
در آن

چه فائده است نقش بهار پیکر
اگر هو اش بدین روزگار تازه کند
بهار لغت خداوند خسرو عجم
بهار معنی رنگ بهار حرکت بوی
بلی بدین صفت وجایگاه و مرست
همین دولت مجد و امین ملت خدا
از آفتاب جهان مردیش بدتر
بودید شب و روز مردیش
بهار نقش پیش بهار کار بود
بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند
میج بازوی او کن که پیش بازوی
خدای دادش هر چه آن سزاوارست
ساخته است که منت خدای است

که از بهوش جلاست ماز بخار هوا
بروز کار خزان هم چو کندش سبا
که بوستان شد از وطیع خاطر شعرا
بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
دیج شاه جهان شهریار بی همتا
امیر غازی محمود سید الامرا
از آنکه در همه احوال در خلایق
بشبت دیده بود آفتاب ناپیدا
کسی ننید و نی بیندش از چرخ چارچرخ
بو قتیگی ردای پو قتی عهد وفا
فرد و سایه انکشتاوست جو بخا
قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا
مثل زنند که در خور بود و سزا سزا
بخلق زنند منت ز بهر عطا

عصای طوطی در آغوش
حرب و راه خانه کویت
لب سواران پیشانی را
آچاره که دامن پاشیان را
بج حساس زها خرم کینه
دیده جبهه به بنده پنهانا

چو بر صف است پیشگاه که نشین
داده بفرق بویان خضر باز
روی بقیع که در پیشگاه
سوی فلک نماند شامی خفا
رای زنی پیس بود بدو
کامه اینم گفت رای جوان
ای حسن ایوب که برق زود
کینه یونستان را

تبدیل آن بود و خود داد چهار

تجوید

[illegible]

چنان برآید کونی که غم اوست قضا
بد و شوند بزرگ اربد و دهند رضا
اگر چه پیکر او هست در میان
که سوی او بنودشان مگر که پشت
زهر که یاد کنی مقطع است و زبده
بر این سخن هنر فضل و بس است کوا
همه جهان را اندر تنی همه تنها
زوی به است ز امر و ز به بود فردا
که نیست کس را با او خلافت او یا را
که ملک را بنیز کی و نام اوست بها
چه آب گینه بود بی بها و پست بها
بطاعت تو کر اید همی بخوف و جا
زهر آنکه نیز ز در بخ تو دیا
بکم ز قدر تو چون تهتیت کنیم ترا

بغزم کردن او کارهای محض و بزرگ
رضا و بند بامرش ملوکین عجب
ماچونگری اندر میان بهمت است
سباز از آشپز او طلسمی شد
بزرگوباری و آزادگی و نیکی را
گرش بتانی ویدن همه جهانست او
کس از خدای ندارد و عجب اگر او را
صلاح دین را امر و زینت فکرش
بنام ایزد چنان شده است بهمت
بیار او نه بلکه است فی معاذ الله
که بدست کسی کونزال آن باشد
خدا یگانا هر جا که در جهان ملکی است
تور بجه انزلی وینی ندر انزلی نویسا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت

[illegible]

ما به عجز و بیچارگی
دل ز قیاس دل جمیع جزا
نور ارشد بهار و خورشید
تقدیرت والی سلطان را

بافزون

ابو الفتح

یادمان بشنید باد صبا
سخت باز طبع هوا
مستدل و پندار است پیوسته
چون که میسر شود و پندار
نیز اندر حاکمیت کشیده
باز بیاورید و نقد و نقد

بآفرین و دعا لی کر بسند کفر بدست بندچه باشد آفرین دعا

وله

هر سؤالی که از آن لب سیراب	دوش کردم هم بداد جواب
گفتش جز شب نشاید دید	گفت پیدا شب بود مهتاب
گفتم از شب خضاب رو بکن	گفت بر روز خون کفن خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شبت	گفت که عشق او شوی تو مصاب
گفتم از لعل نعت خوشبویست	گفت ز آن رو که هست غنچه ناب
گفتم آتش بچرات که فروخت	گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تا بم روی	گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق تو ام	گفت عاشق بی بعد بعداب
گفتم از چیت روی راحت من	گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است	گفت از او خیر نیست تاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین	گفت آن مالک الملوک رقاب
گفتم اورا کفایت ادب است	گفت کافی بدو شده است آداب

ع

خداوند عالم شاه و حاکم
آن ملک است دولت و دان
که اندر این جهان است
همی عرش قضا بین اعضا
آنکه اندر این جهان است
همی عرش قضا بین اعضا

باز بیاورید و نقد و نقد
باز بیاورید و نقد و نقد
باز بیاورید و نقد و نقد
باز بیاورید و نقد و نقد
باز بیاورید و نقد و نقد
باز بیاورید و نقد و نقد

۵۰

آن غنیمت کلین که می نازد بر باز
از خنده و دیدار دوستش از باز
و آن لاله که از خصلش کشتن خسرو
آورد بر رون از لبش کامش از باز
شاهش عالم نموده است به عالم
عالم و عادل تر از جیبی و جانرا
دیده در جهاندار که نیست جهاندار
و در ناصیه دولت از جیبی و جانرا
راستی راستی که در کمال
دیده جهانرا

چون نیمی را سبزه
بازوی عدل نیاید باج
طلاعت او غنایت است
چندست او غنایت است
چاکر وزیر از او که اسرار
گفتش ساخت نقش کار

<p> کشم آنچ از به شریف است کشم ازاده کوهری وقف است کشم اولک را کج دارد کشم او، سپهباد می کند کشم از مچ او نیا سایم کشم او را چه خواهم از ایزد </p>	<p> گفت دادش از دو باب گفت آری ز نسل از د باب گفت زیر کین وزیر رکاب گفت در مچ زودش از باب گفت چو من کند او لوالباب گفت عمر در از و عهد باب </p>
---	--

وله ايضا

بت که بتگر کنش و لبر نیست
 بت من دلبرد که صورت است
 از بدیعی بوستان بهشت
 چیت آن جسد که می
 هیچ موی شکافسته از بالا
 پنی آن چشم پر کرشمه و تاز
 سیم بی بار اگر چه پاک بود

سایه کنی و چو پای جان
دویندگی است شود در طالع
که در فراقی و در آن
که می گویند که در آن
که این کجاست بود باغ نوز

بن دیت پانده وال بن خب جو از

نیچے

پروپی
ملک آرمینی کی بجائی تو باریت
پروپی

درین قفسه

زینب

عبدالحق

موزی و موسیقی

سید

روانپان

بسم الله الرحمن الرحيم

گرچه در یازد بر پیکر است
 اصل فہرست را و مردی را
 نیست چون جدا و بجلد نسیم
 چیست آن تیرا و کبک شاید
 مرک پرندہ خواشش مزد
 ہر کار قہ فسخ پیش آمد
 کمتر از نثر باشد آن نظمی
 بچہ کار آید و سپہ رخ آرد
 و او را کی شناسد آن شہد
 تا ہی کردش و سیر نجوم
 روزہ ہذر رقمہ و دفتر نجوم

چون شناکوی او تو انگریز نیست
خز دل شاه دج و دشمنیت
بجنم چو چشمش آذر نیست
که چو اسبج باد صحر صیر نیست
نی نخوانم که مرگ را پر نیست
که چو بامیر اسبج لشکر نیست
که بر او هیچ میسر زبوی نیست
صدنی کاندز روش کوپر نیست
کاندز و شهر یار او نیست
جز بدین کسبده در نیست
که غر خورشید اختر نیست

فی تعریف حسن شده و مدح امیر ناصر دین

مخدہ چشن ملوک نامدار است
زمین امشب تو کوئی کوه طور است

از انسریدون و زجرهای و کار است
از او نور تجلی آشکار است

1

ان

و فیصلت که
انسانی هم را

نقص

فصل فی بیان

معی و فنی

۴۴۴

وفان

سید زکریا

...

یونانی

عفی است بفرماند در وقت بدست
روایستین بنامش را که
افزودن برایش به طاعت است
و افزودن برایش به طاعت است
ازین بود که در این ده ضلالت
ازین بود که در این ده ضلالت
ازین بود که در این ده ضلالت

در کرب و غم روز شد خود روزگار
که بس پر نور و روحانی و باریک
که وهم هر دو تن در یک شمار است
هر بسام آن اخراجی ناست
چرا باد هوا چاده بار است
که برکش اصل شمع صد هزار است
عقیقین کسب زین نخواست
چرا تیره و شوم و بزمک قار است
چرا امشب جهان چون لاله زار است
شرار آتش نمرد و نار است
بدان ماند که چشم شهیدار است
که دین را پشت و دو لتر اشعار است
نیرم جود او تازه بهار است
بجای بخشش دریا غوار است

این روز است شب اندیش ناید
همانا کاین دیار اندیشه شست
فلک با زمین انبازی است
همه اجرام آن ارکان نور است
اگر نه کان چاده است گردون
چه چیز است اندرخت روشنا
که بی سر و بلند است و کبی باز
در آید و در کعبه سورت روشن
گراز فصل زستانست بهمن
به لاله ماند این لیکن نه لاله است
همی مریح در بار السو کرد
سپید میر ناصر ناصر سیرین
بجای کونیا ز آفتاب نور است
بجای زخم او غار انجیر است

۹

کر درین پیشین کرد و الا شک
کوش ز غنای خاطر او جدا
کوش ز غنای خاطر او جدا
کوش ز غنای خاطر او جدا
کوش ز غنای خاطر او جدا
کوش ز غنای خاطر او جدا
کوش ز غنای خاطر او جدا

اصلی بود و در این حال
خوش خلق کرده که در این حال
خوش خلق کرده که در این حال
خوش خلق کرده که در این حال
خوش خلق کرده که در این حال
خوش خلق کرده که در این حال
خوش خلق کرده که در این حال

نیمه

زنجی

بجانب
نسخه از خانه او پسین و از اسم غمناق
اوخته در روز و ماه و سال و محل

مجلس

کتابخانه

سید اودک

تن شمشیر او بخت شکافت
 پیش غم او صحر او دست
 اشار ترا بطفش القات است
 بکار اندر حکم پیش من است
 بشادی او کرم چیز بخش است
 کرا و رانده باشی غر و فر است
 به تیغ قهرش اندر فلسفی
 بجد قضاش اندر هند سیر
 از آن زرد است و ایم رنگین
 امیر از خوار وینار است شاید
 شکا زهر و آن مرغ است و خیر
 نشاط شهریاران سور بزم است
 برا و متحن را دستگاه است
 چنان خواهد از خواهنیکان

سپهرگان او جوشن گذار است
حصار دشمن رچه استوار است
حکومت برایش اعتبار است
بیار اندر امیر بختیار است
بخشم اندر حلیم و بردبار است
خزاورانده باشی دل غار است
نشان جبر و آن اختیار است
طریق هند علم زار است
نیز دود او دینار خوار است
کز مدح او دینار خوار است
سپهبد خسر و خسر و شکار است
شطا و بروز کار زار است
بر او منهرم راز بختار است
که پنداری که نزدش باوقار است

پیرایہ حسن و کرم درلوده بخدا

از او دانسته بشارت است
که از او خواسته بشارت است
تا به طاعت عبادان بکشد خدمت او
که در خورشیدی بیاید و خدمت او
از برای ایشان باشد و خدمت او
از برای ایشان باشد و خدمت او

دعای دود است و به هم وصلی
در غیب و در حال و در دور و در قریب
هم چنان که ملامت عالم اعدا
در این شهرش و خان و در خواهر است
در آرزوستان و بین قوا

نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی

چون بجای لبتان خورشید آمدنی تا	که برون آید ز میغ که میغ اندر شود
و قمر نور و زبند آسمان که در آید	تا که اکب نقطه اوراق آن قمر شود
افسوسین فرو گیرد سر که به بلند	تا زینا چشم و ساروی شوکین بر شود
روز هر روزی پیغمبر اید چه قدر زهر	بوستان چون بخت او هر روز زهر شود
خسر و مشرقین دولت آتش عجم	کاغذش بسرد دولت همی فسر شود
کاغذ را که موافق شد بدل می شود	مؤمنی را که مخالف بدل کاغذ شود
زیر هر حرفی زلفش عالمی منظر خنده	زیر هر پستی زلفش عالمی مضمهر شود
باد باد است ندیش مده سور	چرخ با پای خطیش بایه میسر شود
آب جودش بر دوزین شود کتی	آتش خشمش بخیر و سنگ خاکستر شود
رخ لاغر با نهاد رای فریب شود	کنج فزیه پاکشاد دست و لاغر شود
گرچه باشد قدرت پروردگار جان	چونندیش رخ نمید جان پرورد
اتر سعد است کوئی طلعت میمون	چون بنزدش راه یابد مردنیک شود
بادوستی که اندر خرمن گاه افتد	بچمنان باشد که او اندر صفت شک شود
سدا سکندر بنفش ساحت صحر	ساحت صحرانفش سدا سکندر شود

نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی

نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی

نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی
نموده سستی

کوفی

[illegible]

از عطر بخشیدن و تدریس و تشنگی
سیرت آراوه دادش نظر از او گشت
نعت هر کس را می یکسان شود سخن
چون پند ششم خرد منظم را مانی شود
نعت کوئی جز بنام او سخن ضایع شود
آب کرد و آذر بر بر علم او باید گذر
شست باید لفظ را تا نعت و کوئی
چون احکامش سخن گوئی شود هر چه
آنگاه او را جوید ارجا کرد و بهتر شود
خلق او بر دیو بندگی یورامرد کند
مهر او بر سنگ بندی موم کرد و عسل
جود او کر بر سیاهان و قد دید
تا فردا آید همی بر بنده از ایزد قضا
زندگانی یادش و پیروزی شادمانی

سید محمد علی

19

نمودن این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب
است بدین پس از این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب
است بدین پس از این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب

وله ایضا

تا همی جولان نقش کرد لاستان بود	عشق زلفش را بگرد هر دو لبان بود
تا همی نماند تابا و فتد و جلا بود	نماند بودن ل حشاق بر پامان بود
مر مر امید انیامد تا ندیدم زلف او	کز شب به زنجیر باشد یا ز شیخ کان بود
تا جهان می داشت کس ماه نقش آینه داشت	زلف او را هر شبی ماه مشک آفتاب بود
اسکبه و دست از زوگر شیر بر کرد و لب بود	خانه بتانست از زوگر شیر بتان بود
رامش از فرائی کند وقتی که در مجلس بود	لشکر آرای کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان با ماوای کرد عشق	شاد باشد جلای کس کس چرخ جان بود
تا نداری بس عجب که عشق نیک آید را	نیک آنگه بود کویند و سلطان بود
خسر و مشرق کیزدانش چشیده صرا	هر که نزد اتر برستد ناصرش دان بود
انکه با او کرد احسان کرد احسان کرد	نیست اندر عقل کس که فروز آن جان بود
میس داشت با این دولت عالی بود	اسم دادش تا امین ملت و ایمان بود
عدل و نوش و ان کشته کا بزرگو	بنیان شهر تو قیامت نوش و ان بود
هر دو لبی که کین و اندیشه آر خاطرش	آن دل باشد که مراندیشه از اندران بود

در این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب
است بدین پس از این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب

کلی که در این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب
است بدین پس از این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب

وله ایضا
نمودن این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب
است بدین پس از این درخت خطری است
که در این درخت است خطر از غراب

بجای

[illegible]

علم نافع آن بود که تحت زرقان بود
 پنج پیراحت بدو چون در دیدن بود
 ناخن پایش بلند از همه را کیوان بود
 آن نکوتر باشد آن عوی که باریان بود
 آمار دور آن بود و نمود را دور آن بود
 جان در پیرون نیاید که هزار شتاب بود
 تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
 یکسلسله هر چه اندر اندام عدویران بود
 بر زمین جانی نباشد در بود ویران بود
 در جهان بر کان بار واکر طوفان بود
 کوه زیر همد باشد با ذیران بود
 در دریا را سبب هم قطره باران بود
 دو نقش را تا روشمش مگر انیان بود
 تا از و سامان نجر دخت عثمان بود

خز باخیز آن بود که رسم آن کیری بس
تا جهان باشد نیا با جدش حشرت زنج
که بر مردم هست میمون و صورتش
یادش با همه دعویست بان تیغ
جاودان فرمائش با خود می گوید
هر که با تیش تیز او جنگ اندر نشود
تیر که کوفی مکر ز انجشت غر ایل کرد
چون به پیوند اند او با قصه شمشیر
نام او آب نبات اند که بی آب و نبات
باو آن از آب داده تیغ او خیزد
زیر شاد و آن هم که باد بود او بار بار
در معنی را سبب شد قطره باران سخن
که در محکم کرد کار اندر بقای جاودان
که چه سامان جهان اندر رخ داشتند

در بیان و ادنی کند سر
 و در آنک علم تو با جز بود
 کا و شتاب خود و الا شود
 نند کل قدر و آفتاب
 خیزد حال که ز تو بایستد

10

اینک که از راه عز و جلال
ببیند از میان شخص و محل
این اسب که بر خفاست
و از جا که بر آش
دست در دیو بر دیو
دزد و دزدان دزدان

پاؤں

کهنه که از دست او گشت و او را بر خورید و پنداشت که
 کلاهش را از دست او گشت و او را بر خورید و پنداشت که
 کلاهش را از دست او گشت و او را بر خورید و پنداشت که

مجلس

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد
مجلس آرایه مرادش آن بود و مجلس
نی بود ایمان بهداستان کاند در جهان
بیش از این نصرت نیاید بود که او
از تمامی آن کسب انکشت باشد و
هر که ناشایع بود چون کرد قصد بد
ز آنکه فطرتش جمع کرد و اینست
تا باصل اندر روان را باخود خویش بود
تا نسبی و را اول شوال باشد و ریز
گفت او عالی بود تا دین او عالی بود
گشت قیصر بند کانش قلمهای او

نام او معروف تر باشد که با عنوان
مکسب ظاهر بود با مکن بهمان
دوره بدعت شود یا نقطه کفران
چون ز نصرت بگذری آنسو خیزد
باز چون شش که دو آن افرونی شصت
شاعری کرد که شعرش روز ضیاع
چون معانی جمع کرد و شاعری آید
تا بطبع اندر زیستان ضیعتابستان
تا بهی سروده اندر آخر آبان بود
ملک او دانی بود تا فوج تابان بود
قصه های قیصران روم همچو نان بود

فی صبح و شام استن مکرر بالدوله

ماه رخسارشاهی در غایه پنهان بود
در دامن هم زو دهم در نام از دیدار

زلف مشکینش بھی بر لاله شاد و روشن شود
دیدہ در وی کہ اور انبکدور نشود

ای در چشم سپیدی و در لبان
ای بر دهن جبین از بهشت آید بکار

نام او معروف تر باشد که با عنوان بود مکتب ظاهر بود با ممکن هسان بود ذره بدعت شود یا نقطه کفران بود چون ز نصرت بگذری آنسو غبار بود باز چو شمشیر دو آن افزونی نقصان بود شاعری کرد که شعرش روز ضیاع بود چون معانی جمع کرد و شعاری آبان بود تا بطبع اندر زیستان صفت تابان بود تاهمی سروده اندر آخر آبان بود ملک اودانی بود تا فوج تابان بود قصصهای قصران روم همچو نان بود	دشاهی در جهان از نام او معروف بود مجلس آرید مرادش آن بود مجلس ن بود ایامان همداستان کاغذ چنان شیش از این نصرت نیاید بود کوکشان تراجمی آن پنج انگشت باشد در که کشا عیب بود چون کرد قصد رخ انکه فعلش جمیع کرد ایندین عینیک باصل اندر روان را بخرد خوشنویس بود همی در اول سوال باشد روی پر گفت او عالی بود تا دین او عالی بود شت قیصر بندگانش قلبهای شنید
---	--

فی مدح و ستایش حسن الدوله

زلف مشکبوش همی بر لاله شاد رو نشود دیده دردی که اورا بنگرد در نشود	رخسارش همی در خالیه پنهان بود روشن هم زد و دم در مانم از دیدار او
---	--

از جناب
وزیر
چون
همین
الدوله
اف
بوده
عینی
خبر
نخستین
سمج
کارزار
لکن
پای
مدان
غلام
پیدا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصل فی بیان فضائل و مناقب ائمه و اولاد ائمه علیهم السلام

کوته رخسار چنان بود و در جان نشود
 و بجنبید بکرمان آنزلف مشک را نشود
 نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
 تا فوی حاجت اهریمن ویزدان شود
 وصل از پیم حجرش تلخ خویش آن نشود
 آنچه نظر اید هم از نادیدنش نقصان شود
 تا سیاح تو بعالی مجلس سلطان نشود
 هر چه دشوار است دولت همی آسان شود
 کالبد بر جانها نمی ندکانند آن نشود
 کفرکان ایمان به پند ساعتی ایام نشود
 جنگ را چون حصا موسی عمر نشود
 با حق عقل روشن اند جان فی سیر نشود
 و پیمان کاندز صد فبا قطره باران نشود
 سیخ او شکفت اگر مرز عفران کان نشود

ز شکفت ابر کبر و ذر جنان جان جانور
 که بخند و کرمان خان بشکر که دور و نا
 طلقه زلفش کرد و عوی بزناک کفر کرد
 پس نیلدا تا روشن بوی سوی تیره کو
 عجز اوز اسید صول و بود شیرین چل
 خبر هشتی نیست آن دیدار جان فرای
 خواست دستور نی رضوان آهسته
 خسرو مشرق یزدان دولت آن کرزین او
 که بجان خشم کید و محطه شمشیر او
 تیغ خسرو را بدو بر بانست در هر ساع
 صلح را همچون عای عیسی مریم بود
 داور اگر کرد بر خیزد ز شاد و امان
 مدحش اندر طبجهای شاعران کو گوشه
 از فزون عکس وی سر و اعدا برور

هزار نفر از او را هلاک کردند
 و بی شکی از او قتل یافتند
 و او را در میان کوه ها
 انداختند که از او خبری
 نماند.

15

چونکه از اجازت و فرغ احوال
و حق و فرق بزرگوارترش
بیشتر احسان چون چرخ آید بر دو
پند نیست بود که در غایتش
و باطنی باد و رنگ بقا
نیکار است

و اما ایضا
از این جا مصدر بر آید
قوی تر می شود
چون که در دوازدهمین
کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

مرک بدخواهان را از دو گونه میگویند
چون نقد و نزد یکشد برنج شه کرد و سنا
کرز آه بن تن کند بدخواه او در روزگار
هر کجا خدایان بچ و با عدل و نصر شود
گر بر سرچ اندر زخی امرش بر رادی شود
ای خداوندان خداوندان ملک سر
سالی در باغ نو نو و است و شادی
این بهشت نیز منوشاه را فرخنده باد
آسمان را ضعی نباشد تا بخوایم نبشت
تا بهی خضرای او در کیند خضر ابو
تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریا

صورتش یکسان بود و کرایش بگرفتند
چو نعد و شیر شد بر تیر او پیکان شود
با دوشش چون بتن او بگذر و سوار شود
هر کجا نصرت بود بی عدل او خدای شود
که بخت اندر نهی پیش همه نسیان شود
سروری بی رای ولی تدبیر تو چه شود
هر دو نومرد و استغفار می ارکان شود
تا بخت این شمارا فرخی بنیان شود
ساکنش نیز از رضای تو می صلوات شود
تا همی ایوان او در می گزینان شود
لیکن جهان کربنی تو ماند خست و ویران شود

ولما نص

مگر بلبل ورنک بهار طبع پذیر
چو جعد زلف بتان شاخهای سبیل

یکی بزم عیق و دگر بوی عبیر
یکی همه کرده است و یکی همه بخیر

چند روزی که در کوه بروج کوهستان
و کوه دالان قالیان و کوهستان کبر و
چکوه پنجم کوهستان و کوهستان کبر و
کوهستان کبر و کوهستان کبر و کوهستان کبر
جاده نعمت آباد و کوهستان کبر و کوهستان کبر
چکوه پنجم کوهستان و کوهستان کبر و کوهستان کبر

۱۸
 بخش نخست ویرانگاش می نمود
 بخش دوم ویرانگاش می نمود
 بخش سوم ویرانگاش می نمود
 بخش چهارم ویرانگاش می نمود
 بخش پنجم ویرانگاش می نمود
 بخش ششم ویرانگاش می نمود
 بخش هفتم ویرانگاش می نمود
 بخش هشتم ویرانگاش می نمود
 بخش نهم ویرانگاش می نمود
 بخش دهم ویرانگاش می نمود
 بخش یازدهم ویرانگاش می نمود
 بخش بیستم ویرانگاش می نمود

[Handwritten Persian text at the bottom of the page:]

تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
یکی پراز حرکات و دگر پراز تصویر
یکی بعدن برف و دگر بجای زیر
یکی است پرز موشخ و دگر پراز تنخه
یکی بیاد صبا و دگر با بطیه
یکی ز طالع زرد و دگر بخت قریر
یکی نرای میج و دگر نرای سیر
یکی بقوت بر نادر کبدانش پیر
یکی ز دین صفت و دگر ز حق شهیر
یکی بسعد بشیر و دگر بخس نذیر
یکی ز رای رزین و دگر بیدر سیر
یکی بوقت صیقل و دگر بوقت ضریر
یکی ضمیر فروق و دگر زبان حیر
یکی بسان دماغ و دگر میان سیر

بخاریرتیه و از ابر دشت یینازنگ
 بمو اوراغ توکونی و وعالمست برک
 بدشت سنبل و مینا سپه کشیده نشست
 مختارهای بهاری چشمرهای بهیج
 ز چیزها بد و چیز است رنگ بوی جا
 ز کارها بد و کار است قد و مخمر سن
 عجب سنرای و چیز است نام و صورت
 جوان و پیر و چیز است بحث و محاور
 ز روشنی و دوستی که رای صورت است و
 نیکخواه و بداندیش مهر و کنش را
 ز روشنائی و دانش و مایه شد چیز
 و عاکنده را و راه نگی آب و سلم
 بدش اندر کوئی مرکبست و و چیز
 جو و هم و عقل مکیمن است تیغ و فیزه

ابن مسعود
عبد الله بن مسعود

19

ملک مسعود ابراہیم ابن مسعود
د صاحب قاضی ابن روزگار
چون خردی از صدق انصاف
تسخیر ملک و وزیر بار است
تسخیر کریم بطراوت
ظفر ای کریم است

زنگ

ابرویش چو پری
 رخسارش چون گلزار
 عجب دوش خورشید و ماه
 از پیش خورشید و ماه
 بجز خود او دشوار است
 بیعجب با آسان گذشت
 سیه زوی سپهرمانند
 جهان زوی جهان ستار

نہی

[illegible]

نرنگ خورشید برون کرد جامه و دنیا
در این جهان و دلیست مهر و کینه
همیشه مرکب احوالتست بر حرکت
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد
بدست کردن مرغلر استگ سیاه
زیر پای مراد چه دشت و چه دریا
خدا یکا نغمه تو فال فسخ و بد
جهان و هر چه گرفتی به بندگان داد
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز
زیر دست تو باد این جهان نیست

یکی نایب غربت در نصیب فقیر
یکی دلیل بهشت و در دلیل سعیر
همچو در حرکات پهلوان تشویر
بود عجب که کند کوه چون تار و پیر
فروشانند چنانکه شکر نخبیر
چه قلعه ای فلک بچ پستون مسدیر
ز مهرگان بایون فتح مرده پذیر
ز بهر آنکه بماند آنکه ماند بکیر
کسی مال بود ماه و کاه بدر میسر
اگر چه هست او پیش از یغیان حقیر

وَلَمْ يَصْنَعْ

نقش عالمی فردوس کرد
هواش از طلعت ما پر از نور
بنائی اندر او که خط خوبان

ز فرخار و هم پر نقش فرخار
ز نیش از بوسه شان پرتا
بگرد عارض درخشنده رخسار

ستمادگان جزوین
 فویش کوه و دیار اهل
 ساسن ین دیار اهل
 کی باخیز بهمان و دلدل
 دی بارعد وین و اقلقارا

۲۰

بسی خنکی که در دین پیدا شد
بسی بی باری که بر پیشان او است
از آن جهت های زیاده شمرده
از آن به علل و دلیلهای گویا شده
و از آن به علل بخاران نطاول
فکرش در منجربان غدارست
معی جان پیداست
معی جان پیداست

چون کی یکدندش هزار است
باز اس کی کشته عیب کا است
خدا بار بار ۹۹۹۹۹
از تو کی بزم بهار است
کمان تو دستان بس
دور کوه ۹۹۹۹۹

۱۰۰

هم ازین موی در بهار است
چون که بادی میخیزد او
بغیر آن که بوی در سال است
هموار آفتابش در سال است
زمین را بیکس در سال است
چون که بادی میخیزد او
بغیر آن که بوی در سال است
هموار آفتابش در سال است
زمین را بیکس در سال است

بدان ماند که ترا خاند و دارند
بچهره غمره تقاشند و جاد و
کهی اندر کشد لاله بسنبیل
شب سی کشته شان از زمرعدن
از ایشان هر یکی همچون خنجر
چو چرخ روز باشد وقت ریش
گروهی را که شمشیر ز زمین
بخون دیده عشاق ماند
دوالش
صفت سیلانش اندر سار ز زمین
برق آراسته میفند و دارند
چو مار اندر خرطوم از بند و نیک
بزخم پای ایشان کوه و دشت
بهیجا سیخ زنگ تیغ دندان

چو میدان مرغی سلف است و چو
چو میدان مرغی سلف است و چو

و زلفی عرصه شمع داشت
 و در عرصه دور وید و کار داشت
 بچشم اشخارین است
 آگاه و شریک با بود و نایب
 ملک سزای بود و نایب
 و نایب و نایب و نایب
 و نایب و نایب و نایب

چچا

در حق حضرت عالم
افشا صلی اللہ علیہ و آلہ
کرم اللہ وجہہ
از خدمت محسوس و از احاطه
یک کیسج
صدر یک کیسج ملکاتش
بایدیل طبع کرم
بسیار مرصع اوامه و نقوش

جی

چه جایست این گم‌سیدان سلطان
 رحمن دولت و دین را انجمن
 ز ما ز مایه نیکی و رحمت
 از عشق جو دیال سوی سایل
 شجاعت را دل پاکش بشناس
 جهان‌داری بر او گشته است
 جهان بر مهر دینار است از ایرا
 نماند از جهان کویا زبانه
 اگر کوئی که خشم شاه و آتش
 و کر کوئی که کف شاه و دریا
 بود مرغم بدخواهان او را
 بود مرگم مردان او را
 کسی کو تیغ او بسیند برهنه
 همی در باغهای دشمنانش

خداوند زمانه شاه ستیاری
ایمن ملت و بر ملک سالار
زیرین را سایه اقبال دادار
ز حرص عفو عاشق بر کنه کار
سختاوت را کف راوش نمود
جوافر دی از او کشته استید
که نام او ست نقش مهر دینار
بفضل و فخر او ندادده اقرار
دو لفظه از یکی میست بکار
دوره باشد یک منزل اینجا
بیک آن کشته و ناکشته پر کار
بگونه بسته و ناسته و یوار
پنجم اندر بگرد دیده اش افکار
بجای برگ روید مرک از اشجار

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

بجای آب نار آید در انهار
 بخی او نذر دکنج مقدار
 نذر و علم او را عقل معیار
 چون بکشاید خاکش من اوبار
 سیاهش چمد و سیالانش بسیار
 ز کردش کوش آفاق پر قار
 ز سم مرکبانش زمین نار
 میان روزگار آموخته کار
 ستمشیر شان ابری بلا بار

همی در شهرهای حاسدانش
 اگر گنج را مستدار بجست
 اگر چه علم را سبب عقل است
 پیاورد و در ایشست و سینه
 صلاحش پر و بخشش پیکرانه
 رخس تیغ او افلاک پر نور
 ز زم بندگانش بر قضا جور
 میان کارزار آرد آسته تن
 از ایشان هر یکی پیری بلاجوی

وله ايضا

یکی بجای خورق و دیگری سید
یکی از و به تعجیل و دیگری تاخیر
یکی رسیدن شیر و دیگری گنج
یکی که جامه پوشد و یکی که زرب کر

دو معدست عجم را سر و مجلس او
دو خادست مراور ابر کاخ شش ششم
دو پیشه متضاد است کار مرکب
دو گوش زائر او نشو و گرد و خطاب

(Handwritten Persian text from the manuscript)

پنج

کبریا و دریا هرگز بجو او نمکند
یکی روند ز یکا او هنر پستان
رخ و دل از فرخ تیره کرد ز روشنا
ز طبع و خدست او شد روند و فطرت
بحیثی اندر پر و نام او و درست
خدای او و جهانست فعلی و عقلی
جهان فعلی و دنیا جهان عقلی شاه
زمانه مان بخداوندی جهان و زین
بیتزاد و بود راست کشتن و بوز
سپا و خرب و ناله ولی عدل

وله ايضا في المدح

کل مشکبوی و شب که روز پُر
شب اندر شده زیر نور شیدانور
بد زد که بخشید با قوت اهر

122

این فتنه فزودین است
 و دنیا را بی دل و دین است
 آب چون آن شود فزودین است
 باد چون خاک عیار فزودین است
 این چون آتش عیار فزودین است
 چو کبریا را فزودین است
 چو نور را فزودین است
 چو دین را فزودین است
 چو دین را فزودین است

五

[illegible]

۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰

14

آن پیر است که در جوار است
با پیشانی که در جوار است
و آن سوار است که در جوار است
چنین زین جوار است
او باشد مانند او
و زین او

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

تر عکس بش بر می مسل باغ
 و کبر پند روشن زیره بخوت
 و کبر چن فربه بخوت ز لاغر
 مرا ز وز شب کرد ماه منور
 همی جوشد آزللف چفته چو چنبر
 ز ماه منور بشاه منظر
 یکی عالم است از کفایت مصور
 ایمنی است بر حکم دین بیه
 نیز ز دباخسرا ن برک عمر
 چو دریا بلند و چو آتش توانگر
 ایازیر قدر تو هیچ آن مقدار
 نه مرزی بعالم تر اناخسرا
 کند سنگ را فلفل خورشید کوهر
 از آن پس که شان عطرانج دیو

ز رنگ رخس بر گل سرخ مجلس
نخوت ز روشن شب تیره افش
بگه که تو ز فریه است لاغریانش
بماه منور شش مانند که دم
همی تابان خط کشینش دایم
ششم روز که دید چون باز ششم
جهاندار محسود کاندلر محامد
کمینی است مرد دولت ایزدیرا
ز عرعرا شدند بفرش زیر ا
چو دولت جوان و چو دانش نورا
ایا بزد دست تو بچ ان محترم
شهری بگردن تراناسا
خند زشت را فیض را می خنکو
نگار دهبند و ستان زعفران کس

او نه و هر چه در او
 کجاست دل چیل شایسته نیست
 اگرش چه چیزش این است
 هست معنی چون دوست
 است نه چون چوین
 در عینش ازین که در
 او کعبه و ابرو است
 کعبه کعبه
 او کعبه و ابرو است
 کعبه کعبه

انور که

باز

تمی بپاش تا باشد در این خزان
تا بپاشد در این خزان
تا بپاشد در این خزان
تا بپاشد در این خزان

وله ایضاً
فیه المکحی

ازیر که شان باشد از بهیبت تو
تو آتی که زرین شود کشته تو
که زرین شود رویش و مانده بشا
بدان سنگ رنگ آتش آجیه
در خج است کوئی بینا منقش
ز دیبای روحی ستاره نماید
زمانه است چون کوهر او مجسم
نه پاندا آمار او بند دولت
رونده است و رفتش در مغشیرا
نه بهمت چون و هم کردنش دول
بوقتی که کرد سواران بر آید
در اندر اجل مراحل را کشاوه
تو آنجا چنان باشی امی شاه کیتی
ز تو تو طاهر شده و ز دشمن

همه ساله بی زعفران رخ مغفر
پیش خدای جهان روز محشر
ز سیکان تو استخوانهاش پر زرد
ز آب ز آتش هم آب هم آذر
پرندیت کوئی بلو لوشتر
ز پولاد و نهدی پرند مطهر
سپهر است چون شکل او نادر
نه پانت ابار او بست لشکر
خورنده است و خورش به جان فر
نه مغر است چون مغر بودنش در سر
بپوشد زین و بجوشد محسک
اجلها شده با املها برابر
که باشد میان کوزنان غصنفر
به پیروزی و ذکر تو گوش او که

روزگار عصیرت
خمر از دست و نیکت نمود
خیمه نایاب و نایاب
نرمی دیوه نامر او در دست
سین لب چو کوی بلور
باید چو خواجه

و از کین زنده بود
معظم طبع و دلنگ خود است
دسته و کمرهای چنود
چون غنای کشته جدا
تاج زین و نایاب
عام زین و نایاب
عام زین و نایاب
عام زین و نایاب

عام زین و نایاب
عام زین و نایاب
عام زین و نایاب
عام زین و نایاب

འཁོར་ལོ་

ان سبیل است که در و دانست
 صدم از آفتاب خود را
 نقشند از دم زش را
 نظم نفس خود را
 کوی باغ کف اوزار است
 قی باغ کف اوزار است

قلم سازی از تیر و از تیر ه سطر
کش از باد طبعست و از خاک نظر
چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
همی باز کرد و زمانه مگر
دوان کرد او کش کرانت لنگر
سپری تو ایشاه کیتی بدودر
بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو روز اندر آید پهنای پید
از باختر تا بخاؤ
نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ندارد خردمند ناویده باور
نه کوه ندی کن همه کوه پیکر
و از ایشان تباهی بر اعدای تیر
چو بر قوم عاد آیت باد صر

بجان عدو مرتو خط اجل را
 شکفت ایدار مرکب تو خرد را
 زمان که شت کشش دشنامی
 بر جنت برانگونه باشد که کوئی
 بگردار شتی ولیکن نخست
 پذیرد بکشتی کس این نوع بر کنر
 ببالا چون صدق نمرد باشد
 چو بیم اندر اید بسنجار مره
 بکام پسین کبر بران
 ز جستن کند لم ز دریا بدریا
 ز پیلان جنکیت کز وصف کویم
 نه چرخد لیکن همه چرخ کردش
 از ایشان بلبا بر سر بدسکالان
 چو اندر هوا کوه بر قوم موسی

این شهر است ای باقر
که بود و دل حاکم محمود است
این شهر است ای باقر
که بود و دل حاکم محمود است

22

بود چون آفتاب نیرویکت
تیره آن آفتاب باورست
تا بر در نور از مدید
سایه زین که سایه ز نور است
هر چه او بین کند زارده باد
و هر چه او نرسد زارده باد

خان کو

در کوهی تفتابی
که کوئی پیکر
نمی بیند
چو در آنجا
باز آید
پسند

زیر زرد خواجه دورنگ
دل او بجز راز خسرو باد
تا زمین از دوار و جوارش

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بسمه القصيدة الشريفة
في ثلث وصف العرب
وبين خصالهم
وزاد

ایک مرتبہ ایک شخص نے ایک بزرگ سے کہا کہ میں نے ایک کتاب لکھی ہے جس میں میں نے اپنے
 خیالات کو تحریر کیا ہے۔ بزرگ نے کہا کہ میں اس کتاب کو پڑھوں گا۔

چنان کرد و از عرصه انشت کوئی
چون بخیر داد و خسر طوم ایشان
برگردون کردنمانند و زین
ولی را همه طالع سعادت
زمین کوه باشد چو گردید پیدا
ایا پادشاهی که حکم جهان را
دو نعمت بزرگ آمده در دگرستی
نشد بجز تو پادشاهی ستوده
تو و آقباسید هر دو خلک را
از اوزد تو نور دایم تو آجب
جهان بزرگی و دولت تو داری
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
سخن جسم و جان و غر و نظم معنی
همی تانوزو باب اندر آذر

بیج اندر آمد هسی بحر انصر
 که او بخت بد ز چرخ مذور
 جهان را بجم از خیر بهره هم ز سر
 عدو را همه بخت تحس همبر
 چون در گذشتند چاه مقعر
 ز این در جنس از تو نبود است
 ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
 شد جز تو شهر یاری شهر
 یکی جو د کتیر یکی نور کتر
 ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر
 مر این هر سه را بگذران تو گذر
 ز بهر سه افسر نه سیر بهر افسر
 قلم عمر و سمع و بصر جز و دفتر
 نیکو و عتاب زمان از کبوتر

۲۸

عبداللهی که در عیالات او
سپهری بی شایستگی از دست
فرزند او داشت و به پشت
هوا که داخل در دکان ریه است
بوفی که از جودش بسیار در
نظر عیالات
سازگار و خوش نام داشت
که عیالات در این شایستگی
بین

فما شفق يري انما هو كذا
الذي كان لا يدركه من عجب

الحمد لله

از خون کس از خون می آید
 غدا می رسم تو خون
 گفت گفت که ای زاده ای
 عجل کن ای پسر زاده ای
 همان است عالی ان
 تو می که از تو دار و در کار است
 از خون تو من کی بودی
 ای عابد و نظری که ای
 از خون کس از خون می آید

ملک باش و از نعمت ملک برخوردار
مسخر ترا عالم و بخت چاکر

جهان گیر و کینه کش از بد سگالان
متابع تراد دولت و عید فرخ

في مدح سالا وشرق ابوالمظفر

خط و زلفین آن بت روی بد
یگی رالاله خود روی بستر
ز غنبر حلقه زلفین چنبر
شود از لغت هر دو عقل مضطر
یکبار کشیده سر و کشم
بی آذر هر دو آتزا فصل آذر
یکی بی نور سال و نه نور
دو و معنی هر یکی راز و همسر
یکی یا قوت رمانی و شکر
دل پاک و زبان مدح کستر
یکی بر امر و ای شاه کشور

غفور دستد بر ماه منور
 یحیی را سبیل نورستیم بالین
 رشکین جدرنجی است کوئی
 چونیکو چهره و قدش به پسند
 یحیی را بعت کشمیر خوانند
 بروی و موی او بشکر که پنی
 یحیی بی دور سال و ماه تیره
 ببدندان و لبش نیکو عبرت
 یحیی کو لوی عمانی و پروین
 مرا بهره دو چیز آمد بکستی
 یحیی بر هر جانان وقف کردم

فما في الحياء

۲۹

انجام بخند بخند هارواح
آیات سائر انفاق فضل بخند
زبان دیوان فضل
ورستی درای خاکی طالع
انجام فضل در خاکی
احسان فضل در خاکی
چون چهره زکریا

سپت

توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل

سپهسالار مشرق کر کمالش
 یکی از فرزندان میا
 نظام آنکه پذیرد ملک و دولت
 یکی از نصرت او نام خسرو
 مبارک دست او دو گونه ابرست
 یکی باینج بارانش همه خون
 بروز زرم او بسیار بینی
 یکی راز خم نینره کرده پیمان
 زی پاس بمشش دو صورت آمد
 یکی را آتش رخشنده بنده
 اگر فرمان دهدشان ای خسرو
 یکی از خلق آرد خسره که خان
 و تر لشکر بودشان وقت غلبش
 یکی را حلقه منسره نگاه باید

دو پسر کرد عقل اندر دو پسر
 یکی از عقل نورانی مصو
 که نصرت با ظفر باشد برابر
 یکی از کفایت او بوالمظفر
 کشنده دشمنان دوست پرور
 یکی با برو بارانش همه زر
 گوشت شکار و گرد و صفر
 یکی راز خم تیغش کرده بیسر
 مرکب کشته بر دو یک زد و کمر
 یکی را کسب کرده زنده جاگر
 بغال نیک او بی رنج شکر
 یکی از روم شادروان قیصر
 مناجبای شاه فرج اختر
 یکی را عالم علوی مسکر

توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل

توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل

توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل
 توینجی جهان آرد خیمه تنقین
 موج بام آرد صبا بلبل

الشيخ

کلا و دوشای عمر بنی عباس
شیر خوان شیر کرد و دوش
ولم الضیاء

سیاست را ندان فرشت مجلس
یکی مرعد را سایه خدائی
ز عالی همت چشم بیاون
یکی سالار ارواح است انجا
اگر علم و شجاعت را بچوئے
یکی را عالم علوئے متابع
اگر کرد آفرینش
یکی موجود کرد انید خیر
یکی را باغ و راغ و رود کشته
یکی را بر بخشد کله شیر
شود آستان ز گل شاخ و کردد
یکی را لؤلؤ ناصفته فرزند
بلک اندر ہی باد ند باقی
یکی

٤

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تیم کلام تو بمان تو باد
شاه نعمت ایزد
الحجت بیان تو باد
صلی و آله و ع
ایثار جهان تو باد
روح قدر تو آسمان تو باد
ایضا آسمان تو باد

ولم يضأ

بدیداران سر و پجاده بر
 ز روی وز بالا و زلف و لبش
 بت و ماه را نام خوب می ده
 کرده و از زلفش حجاب سمن
 سمن باشد و ماه لیکن چنین
 همی زلف بر تا بد از پیم انگ
 بدیده در آردیدن روی او
 بمنظر اندر آتش عشق او
 ز تیار او سال و سه ماه دام
 گاهم که دازد ز بید او او
 ملک نصیرن ناصر الدین کرد
 نشسته است را ایش بجای خود
 پذیره شود و او پیش آن

وَلَمْ يَضُرَّ

افین ارشاد و حسن شاد باد
جن ملک ارای او مر باد

FF

دشمنان را کجاست و گویا
دشمنان ازین است و گویا
راهی کردن قدر او را که باد
او چو کیوان صحرای
خبر غرض بجای او باشد
بگذارد این چنین
ارستاره با برق تابش
او جگرها را میزد

حوار

۱۰۰

در جهان فتح او ایام عصر
در جهان می طرح در آن
روز و زمان

سید فیدل علی

از دهر و در باده و در نعل

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰۰

چو ماران سخاک تیرش همی
چو مایه برندار کفش ز رویم
بحیصان کسی کرد و بس کرد
ایا امر تو رسته اندر قضا
شاگوی چون سنک مدح ترا
رسم تو اموخم شاعری
که بودم من ندبجان پیش ازین
ز بهاء تو معرف بودم چنین
ز مال و ز نام تو دارم همی
هزار آفرین باد بر ساعی
رفصل تو بر هر زبانی سخن
نه بی جاه تو ملک و قیمت
ز فرزانگی رای تو سنج
مگر بسته دیدم تر ازین پس

FF

والماء

ولم ايسر

[illegible]

کون

که هم نفع سازند و هم ضرر
بدور مخالف فرایند
پراکنده اند بر بلا و گذر
بخند و سی چون قضا بر قدر
بد و کوه سر و ز را با یکدگر
کند ساعته تود و معصف
که صبح اندر آید بروی بحر
شجرنی ولیکن چه زین شجر
جهان سر بسره خا و رو خا
بر اندیشه ارشاد ی آر دشر
ز عکس بطبع اندر او را نفر
چو آثار تو از نو آید ز بر
بدین دست و بازو سوا ی و خمر
بمان تا بماند بکستی مدر

زنده پیرت هستن از بهر آن
 بدو موافق فرایند خیر
 ایامادشای که پنجم سخا
 بخرم بداندیش بر خرم تو
 شده است امشب شاه دانش پو
 یکی آنکه مرچوب پریش تو
 زیایه اش بدو اندر ارد جهان
 ملک فی ولیکن چه عالی ملک
 مسخر یا قوت رخشان او
 و کر آنکه با جان بیامیزد
 زینت بمغز اندر عشق کاروان
 چو اخلاق تو از محاسن غنی
 بدین چشم خوش کن بدین دجان
 تو سرایه دولت و ملک را

اول که شش را می کشند و بعد از آن که شش را می کشند

چون دست راست دشمن خنجر بر دودار
یک بهر کس می افتد که بر خاکی
ای کرده بخار نیستی از خاکی
بسیار صبح بیدارین اختیار
تو با سهم تو بل عدو را
تو بر خاکی

کشاوه

۱۰۱

والله اعلم

کشاده بطبع و کشاده بدل
کشاده بدست و کشاده بدر
برادی بخش و برادی بخور

ففي ربيع ملك نصر ناصر الدين ابو المظفر

راش افزای باد و نیک اختر
نامبر میر نصر ناصر دین
رویت و خلق اوست جان خرد
نانه بینی و شنوی خشمش
خشم او نام ابر برد بر زم
اسما را عرض ننسده می
آن کف را و دوجه کوئی چیت
روز کار ملوک را شرفست
رسم او فضل و فعلش از بهرست
هر کجا محضر او کین او نبود
عکس شمشیر او مبارز را

بر ملک اور مزد شہر لور
 بو المنظر که غم او ست نظیر
 غم تو فیک و قضا و قدر
 سخت بی فایده است سمع و بصر
 آتشین گشت ابر و قطره شرر
 بخت مرد شاه را چه بر
 آن بخا پرور عطا کتر
 روزی اهل فضل را و قدر
 لفظ او درو خلقش آغوش
 که شناسد کیم حیات قمع خبر
 آتش انگیخته از میان جگر

۳۵

والله اعلم

١٠

طبع خلق مقدرات بدو
هر او دل آن بگویند
صورت نقش بر آفتابش
ز بارش سرش بر آفتابش
چشمه آفتاب بر دعا باشد
راز تو بود و پوشش
روزی بر وجه قضا باشد
و این را

کز نباشد مدح را صفتش
 همچو قوت گش نباشد رنگ
 به از او زیر کردش گردون
 بفروش آگهی ز آرزو نیاز
 نه ختم باشد و نه درویش
 خاصه کردش بهشت خیر خدا
 تا بهی هم بر این نهاد که هست
 حاودان شاه باش کام روا

چم یخ کلوچه بسزل ۱۴
پس چه یاقوت باشد و چه حجر
رحمت ذوالجمال را چه اثر
کهتری را کش او بود مقرر
اندر آن شمع که بود داور
که بدان هشت دیدش اندر خود
زیر باشد زمین و چرخ زبر
دوستان شاد و دشمنان مضطرب

والضأ

ای پری روی آدمی پیکر
تیره کی مر خط ترابنده است
جادوئی غصه ترا طبع است
روی و مویست مزار ماه شگفت
میش روی تو ماه راجه شرف

رنج نقاش وافت بتکر
 روشنائی رخ تو را چاکر
 نیکوئی چهره ترا لشکر
 بی نیاز است از کنی باور
 پیش روی تو مشک را چه خطر

خداوند خویش باز رسد
که خداوند را قضا باشد
تا زدم و دم فصل او تو زدم
بد عالمی که سر ما باشد
که هر آن چشمش می یابد
که این روز او با ما باشد
و که این روز او با ما باشد

والله اعلم

[illegible]

اینکست عوحدت یحیدر
 در عالم اوقاف تو را عالم ایزد
 درام و منی و خدو و عدو و عباد
 بایم غایت عدل تو خلق را
 برون داده ازش مملوای قهر باد
 تو گیت رفیع تو از نور که گشت
 برون از غایت تو یحیدر

دو رخ و دولت بزرگ و مزه	چهره آید بر ارغوان و شکر
بر رخ تست کردم و عجب ست	رخشم مرید ایمان جگر
بی تو خوبی همه ندانم بود	با تو زاده است کوئی از مادر
سنگ و سیم از بد جانور بشند	چون تو سنگین دلی و سیمین
خبر زلف را ز من و پیشو ش	کز غمش گشت پشت من چنبر
بتنگری تو بمن که غمزه من	دل خلدنی رو ابلود بنگر
کز بد او مرا نکند دارد	خدمت خسر و برمی پرورد
نامور میر نصر ناصرین	اقاب ملوک و کج نهسر
هر چه اندر جهان همه خیر ست	عرض است و کفایتش جوهر
قدر است و قضا بر روز مصداق	توان جستن از قضا و قدر
هر که بنشیند از غما لغتش	کرد و اندیشه بردش آذر
بکسلد داورى از خلق نیاز	گر بحسب جود او بود و داور
کوئی از خوی نیک او ندان	بسر عقل بر نهاد افش
فضل او را بعمر نوح تمام	شمر مردم ستاره شم

اینکست عوحدت یحیدر
 در عالم اوقاف تو را عالم ایزد
 درام و منی و خدو و عدو و عباد
 بایم غایت عدل تو خلق را
 برون داده ازش مملوای قهر باد
 تو گیت رفیع تو از نور که گشت
 برون از غایت تو یحیدر

در خدمت تو در باغ اخلاص

در طاعت تو خج و شر و شکر و شکر

در غرض تو هر صفت و هر صفت

می جاع ابو نصر ما حنین

بالم حنین و اجدین باشد

وز جو دعا اجدین باشد

بد افتد چو از آسمان خورشید
هر که را در زمین بد و در نیت
تفع بی او همه زبان کایت
منطری دارد او که کوئی هست
منجری دارد او که موجود است
جود او چیت ابر بی کریم است
نام او چیت کردش فلک است
در چه همواره در سفر باشد
کشوری نیست بر زمین که نشد
صفت و لغت او بر دم بچین
طبع را خوبی نیک او شرف است
از خبر بر عیان قیاس کنند
باثر کردن آن حجت کفش
اثر او با عت و فلک

سخن مدش از میان منکر
نیست او را بر آسمان تهر
چون زیا نگار شد چه نفع و ضرر
آخرین خدا از آن منظر
مایه فضلها در آن منجر
علم او چیت بحر بی معبر
که نباشد مگر شغل سفر
سفرش همچنان بود که خبر
نام او سایر اندران شود
همچنان ظاهر است که ایدر
عقل را فکر نیک او زیور
که عیان را بود دلیل خبر
از فلک بی کناره جلالت
نکنند حسر بر وز کار اثر

در خدمت تو در باغ اخلاص
در طاعت تو خج و شر و شکر و شکر
در غرض تو هر صفت و هر صفت
می جاع ابو نصر ما حنین
بالم حنین و اجدین باشد
وز جو دعا اجدین باشد
در خدمت تو در باغ اخلاص
در طاعت تو خج و شر و شکر و شکر
در غرض تو هر صفت و هر صفت
می جاع ابو نصر ما حنین
بالم حنین و اجدین باشد
وز جو دعا اجدین باشد
در خدمت تو در باغ اخلاص
در طاعت تو خج و شر و شکر و شکر
در غرض تو هر صفت و هر صفت
می جاع ابو نصر ما حنین
بالم حنین و اجدین باشد
وز جو دعا اجدین باشد

در خدمت تو در باغ اخلاص
در طاعت تو خج و شر و شکر و شکر
در غرض تو هر صفت و هر صفت
می جاع ابو نصر ما حنین
بالم حنین و اجدین باشد
وز جو دعا اجدین باشد
در خدمت تو در باغ اخلاص
در طاعت تو خج و شر و شکر و شکر
در غرض تو هر صفت و هر صفت
می جاع ابو نصر ما حنین
بالم حنین و اجدین باشد
وز جو دعا اجدین باشد

بازمان ثبات دین می باشد
 ای صداش گفتن پیش این
 کمال مال داران می باشد
 مالدان خزان دین می باشد
 برون پیکان ناصحن دین می باشد
 بروی بخت باد سوز دین می باشد
 کوشش بخت اسبان دین می باشد

برخورده بود در سمع و بصر
 جود او آتش و کفش مجمر
 که کاش نعمت و جاه و ثمر
 دست بر شمع آن خجسته شجر
 همه نیک اختری در او مضم
 که سخن را بدو بود و منخر
 تا بروید باب نیلوفر
 به چین شهر یار و فخر بشر
 تا زمین است سبز باوش سر
 دلش آراسته بعدل و مطر

هر که او را ندیده و شنیده
 خواسته از صباش سخن میکشد
 آفرین گفتش یکی شجراست
 نرسد هیچ پیمروت را
 بندگی کردنش یکی لفظ است
 صفت خلق او یکی معنی است
 تا باشد زمانه بی شب و روز
 با و پایند میر و بار خدای
 تا زمانه است شاد باوش دل
 جانش آراسته بدانش و دین

فی حق فواید علی بن
 پیرنگ تمیز دوزخ و جادو
 از دوزخ و جادو و پیرنگ

فی ملح میسین الدوله

چرا برهنه شود بوستانج اید
 چنین که بر دوزره بارها صغیر
 چرا بر آید جوش همی بروی غلیر

اگر به تیر بر ز کیش جامه بید تیر
 و کر زره نبرد باد بر هوای لطیف
 و کفر شود آسین لطیف از تیر

برخت با صاف خیار و جان
 چون بر دوزخ و جادو
 فی حق فواید علی بن
 حکم بر آید و پیرنگ

در حالت بیخود و دوزخ
 در حالت بیخود و دوزخ
 در حالت بیخود و دوزخ
 در حالت بیخود و دوزخ

ایک

١٠

1919

میں نے

۹۰

١٢٠

20

...

رز از فراق صبا بخمیری و بگوش
 چو خنشد است سرشک از آن شده در
 رز از زپیری پرمرد و تیره گشت
 بخت دولت عالمی این ملت حق
 خدای غرور دل آنچه تو بسیندیشی
 بلوح بر چه قلم رفت از ابتدا سرش
 همیشه هست چهارم سپهر حاد چوب
 بسند و بسند ز عکس رخ نیز بختیار
 بصیر اگر ز خداوت بسوی او بخرد
 هوای او بطیفی بصیر برون آرد
 بد آنکه آرد عفو و عطا بد بر او
 خدای سخت قوی گفت باش این
 یکی که تیغ بود زو بدست شاه
 هنر سر رشته کند با کهر برشته کند

رخان زردش بر کست و خون عیدیه
 که ز بخت پیران شده است مانند پر
 جوان تازه و روشن سبست و لیست
 که زیر طاعت و عین اوست و خلیع
 بیا فرید مرا و را نیا فرید نطیس
 همی نشست همی گفت مدح او بنصیر
 از آنکه او را چو مین بود خا و سیر
 مرا رغوان نتوان شناختن ز زیر
 برون جبه بقماده زرد و چشم بزم
 چو بوی پیران سبزه او و چشم ضایع
 ز سبزه غنی بر کلاه کار فقیع
 ز آنکه دو بود اندر آتشش تدیس
 دگر که باشد در گردن حد و بنحیر
 محترمی که کند مدح شاه را تحریر

از وقت که در این شاخه زمین
نیفت قدرت دیدار این شاخه
ازینده که رسد ماسه که خداوند
زمین مثل آنرا که خداوند
تیره و زنی که نیست که تقصیر
گوید که کند که تقصیر

عصر دومین است که به دوری نظم نظام عالم و فرشته ملکوت است

۱۰۰

[illegible]

و فی الحال از منزه گویا از منزه
باز صفای منزه گویا از منزه
طبیعی از منزه گویا از منزه
و فی الحال از منزه گویا از منزه

ff

از این مکتب منتهی شدی بدین مکتب
 از دوزخ بدشتی و از آب دشتی
 چون که بودی از آب دشتی
 سلمی و از اسوداد دشتی
 خرم و ثقیوت و از آب دشتی
 خرم و ثقیوت و از آب دشتی

تجواب دولت پنی رش بو تعبیر
نم کفایت را جز در سوسم انفسیر
ز نطق ز کندی از مع او بار اکیس
ای بر ابر تدبیر او رو و تقدیر
خود و دلبر از دیده سودست پر
سخن اسطیپه اگه هی بسفیر
بنجام نشانند خیر از شیر
ز فضل دست کنون اند را سمان
ز شتم او عرضی زایل است چرخ اثر
اجل پذیره شود آردش کر قه
ز با دحله بسو فار ز بر د تیر
ضمیر با چو صدف شاعری چو بحر غیر
چنان سیه ز حد کشت روی بر طبله
ای بخویشتن اندر دد بجای عیبه

با لفظ دریا کوئی کف نشس بودی
 نه مر جالات با جزو خصال و اصلت
 نرسم و روی پاکسیر فر رکنده می
 چنان بداند تیر سپر پاکه پنداری
 بسو رسد و اد زایش بمع و رعونا
 بزرگ تیش اندر ستارگان فلک
 نه قوت حرکتش عین زیار است
 همیشه بودی تاثیر آسمان بر زمین
 ر غلم او اثر ناقص است کوه بلند
 چه شاه قصد جده و کرد و چو دور بود
 بد آنکه تیر کشیده است شاه حکم کند
 قیاس شاه چو ابر و محامدش چو فکر
 بجو و مرکب او راهی حسد کند ابر
 کسی ز کرد و سپاهش زمانه سر کشند

چنانکہ

١٢

پنج سالن بوضیاتی ادا کونجیلم
 پنج سار دطایر دور کوکوصصر
 پنج شیر رایت شیر پیر اویدیل
 پنج شیخ آهوشنی درختاوی بر
 نظر اچکا خسر واخداوند
 ش راستاره سپاست روزنکاشیر
 قوئی کما یونیا بیابگاه قوراه
 قوئی کفاکت دار دیویر چگاه قوراه
 قودر صید یار کیر کیر
 کور کور

بمان زیند بشادی موافق ملک
جاه و علم و باقبال فضل و غرور
نحای لغز از ایزم او بسی دارد
برخ آزد بدل نیاز و شدت فقر
ز بسکی بیند پیکان شاه روزگار
رحص مدحش اندر زمین ایران شهر
بحر شکفته به کام زخم شمشیرش
عیش مرکب او عالمی است پر حرکات
بلوه ماند و سیرستارگان دارد
بدست کردن مرغله ابد ست سپهر
خدا یکا ناغم تو فال فتح دهد
جهان دهر چه گرفت میندکان داد
همیشه ناکه مدار سپهر و گردش روز
زیر دست تو بآویختن جهان نعمت

کز آسمان نبود بر مراوشان تقصیر
با من بنی عقیل زینت توقیر
چنانکه دم تواند زد و مکر بر خمر
بجهد مور و فنک دفع و ذاری زیر
بخور زرین گشته است دید بخیر
همی بروید شعر ار بر انگند شعیر
بطبع شیر مگر شیرش ابد او بشیر
همی خورد حرکات سپهر از تو بشر
بود عجیب که کند کوه چون تازیانه
فزون بدخواه چنانکه شکر انجمیر
زمهر کان همایون بقع شرده پذیر
ز بهر آنکه باز نداند آنکه مانده گیر
کهی ملال بود ماه و گاه بدر زیر
اگر چه هست و میش از ان جهان تحیر

راستی
سیستم
جای
جان
بدر
نیکی

۴۴

عزت
کمال
حال
دوران

عالم و غافل
آباد آب ز فخر و کبر
موقوف را شست و کمر
روضه و قنبر
که نغمان شاه شمس
این بهار طرب بهال سود

34

کونی از بایه از آن خلک
که در عشق عالمش شمع دور
سوزان جمیع باطنش موع
صفت او خوش خلق و خیر
شیر او قاسم و یار
طلو او تابنده دست صبا

وله ايضا في المديحه

ز فرخار و هم پش فرخار
نیش از بوسه شاهان پر آشمار
بگرد عارض خشنده رخسار
کل اندر چرخ و لاله بنقار
ز رنگ و بوی بزازند و عطار
کل نورسته شانرا خالیه بار
کسی سنبل نهند بر لاله انبار
که سیمش اصل باشد از عمار
چو برج روز باشد وقت پیکار
در او یاقوت ربانی پدیدار
چکیده بر رخ زرین زیتا
بسان ناز و کوهر دانه ناز
چو کوه بر شکفته زعفرانج

نقش عالمی فردوس کردا
هواش از طلعت مابان پرازند
بناتی اندر او کر خط خوبان
بدان ماند که زرا خاند و دوز
بچهر و غمره نقاشند و جادو
شب سی کشته شان را روزمند
کهی اندر کشد لالاسنبل
از ایشان هر یکی همچون دختی
چرخ باشد وقت را مش
کردهی را که شمشیر زرین
نخون دیده عاشق ماند
دواش
صف پیلانش اندر سار زرین

قاسم و حسن از زمین از نور
 نیافتند و حسن از نور
 کاهان باد و کاهار در داد
 خشم و عزم در سبستی و شهور
 رومی محمودیان ملک سود
 بازار دولت است و است

FD

انکه بعد از نهای او قیصر
انکه در دیوارهای او قیصر
انکه در دیوارهای او قیصر
نمیشد بکار و تصور
عزیزش اورحق شود
انکه از عدل او زبور

[illegible]

بہر قیاد

نہج

[illegible]

روزیدخواه نوزید کرد

۴۸

کار و است عقل و تمیز
شسته اسباب ملک و تمیز
یا و است نفس و تقاضا
و یک عقد و چرخ و ناله
وی علم تو ایاز از ناله
و حق و حق را می بیند
و حق و حق را می بیند
و حق و حق را می بیند

چو روی دید شاه دیدار هست
میان کاشش اندر باد آذر
بجای روی سوی رزمش
چو تشنه ابر او از بیم و از غم
ابا شاه هر شاهان سستی
چنان دانی تو سر خلق کوئی
اگر نه گفتنی بودی بدیجت
تو ایشاه از جنس مردمان
همی تا بر فلک برخی بتابد
هو از ابر زخم پسند ز دریا
پیش عید بادت روز نوروز

ارنی طرح کین الدولہ

بدان ماند که ز بدن آکر و کر
چو کشر سر و او باز یب پر حسن

جان زور آورد است دیر
چو کشر اصل او با نقش ز پر

از دین سان پیاو داد و آواز
مهر اسان جهان راوسان
نظم از تنش و دم او غنائی
دکلم آن مصری بوی غنائی
از قوت توتم و شعر مستور
لی محفوظ با ما نیست

بوجهی

بوی از کینه بصورت و صورت
چشم و صورت و صورت و صورت
سما که با چشم و صورت و صورت
کاه نقیض کرد و تمام حد
از خود و بی خود است و
بوی از کینه بصورت و صورت

صفت و صورت و صورت و صورت
بوی از کینه بصورت و صورت
چشم و صورت و صورت و صورت
سما که با چشم و صورت و صورت
کاه نقیض کرد و تمام حد
از خود و بی خود است و
بوی از کینه بصورت و صورت

۹۴

بوی از کینه بصورت و صورت
چشم و صورت و صورت و صورت
سما که با چشم و صورت و صورت
کاه نقیض کرد و تمام حد
از خود و بی خود است و
بوی از کینه بصورت و صورت

وله الصفا

بفرض

آه آن شمع را شعله و شعله
آدمان ملک را این دیار
تو با بوی سحر کار و تاج
دانش را از زبان و زبان
تو با بوی سحر کار و تاج
دانش را از زبان و زبان

٥٦

ایمانی
 یک فضل کرد او انبوه
 یک عشق زید او بسوا
 دهم او دیده باور او صوفی
 دهم او کردی مدد او بار
 دهم او دوست کی بودم هم
 دهم او عشق مرا دوست
 دهم او از خود و شکر او زار
 دهم او شکر او زار

بر نقش این نباشد بزم کشیده
بدواند بر بیانی صانع ایزد
نگشته خورد در بزمشاد و سبیل
مخلقل غایبه بر سیم نقره
از ایشان هر یکی چو روز روشن
چو پنی قد ایشان را تو کوئی
فروزان حلیه زرین کمرشان
پشان آبد که پنداری بر آتش
لرغمه کر زها زرین و سیمین
یکی همچون تن و لدا ده عاشق
بصفت بزم که صافی بر بند
بیکی اندرون ماهست چندان
بدان کای و ز منتظر و لیکن
چو تخت کسری اند نقش زیبا

بسر و این بنا شد بحر کشم
هلال آذری و نقش آذر
نشانه پشت بر کافور و عنبر
سلسل شک پیراه متور
ز تیره شب نهاده بر سرافس
همی ششاور وید بر معصف
رخسینی دیه و دیبای احر
زبانہ بر زو از عبادہ مج
مخالفت رنگ و کیمان بیک
یکی چون ساحل معشوق دلبر
بصفت بزکاء شیرین چشم
ستاره نیست بر چرخ مدور
ز میان ساختش بر کاخ و نظر
چون تاج قصیر اندر ز ر و زو

باز در چه دوا چه ابر سبب
مهر و کشتن نیست ده مبر و در
اسم عشقش دهنده خواجه
زاده از مهر و کشتن عشقش

9.

طش لاغ نظر
سقطش نزل دنگت برسان
جوق خنک برسان
مهر بر میل برسان
بنج بر میل برسان
نیک شپه زانو مشاره پذیر

ای که در وقت غایت فاقه عار
خود را در میان کوه و جل

五

این حواله است باید دولت
کردار او علم را بهر بار
این سارو است بایان
که از او امانت خواهد
دولت را امانت خواهد
که از او امانت خواهد
که از او امانت خواهد
که از او امانت خواهد

که زیر بوج دریا بود کوهر
همیکرد دمی جوشد بدو بر
په کردونی که ز رخس اخت
ز پیری و از دولت مصور
خداوند زمین شاه نظفر
امین ملت و جمشید منخر
نشکس را جواهر دی مقرر
که اندر نقبهای اوست مضم
بدان کیستی و باین و برابر
بدان کیستی لوی حمد و کوثر
بدان هم نیک باشد روز محشر
بنام و نصرت یزدان و او
روای خویش بر بستی پی
و بان شاعران پر شک او

چرا از هر کس شد مبع دریا
جهانی هر یکی دریا که بود
چه بگری کا نش تیز است خوش
چه خیر است این جهان نو که کرد
مکر مبدان سلطان معظم
یعنی دولت و خورشید رحمت
مقر آمد جهانمردی کبلی او
بجسر آن خسرو را دید سواد
محمد را بدین کیستی دو خیر است
بدین کیستی کف محمود جاتش
بدین نیکیست کارام است امر نو
اگر شغیب را کنون زنده بود
بجای پرنیان بر نیستاده
شده از مبع او چون ناف او

ن و ب ر ا ز د ه و ر ف ا
م ط ل ا ل ن و ر ح ق م ن ک
خ س ت م ف ا ی م و ر س ت م و ر ف
ن ی ک ف و ا ق و ر م و ف و ا و
ن د ر س ت م و ا ی م ن ی ا ر

21

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

وله ايضا في المكي

نشری

و اما ایضا
از بیان آفرین برادر بزرگوار
چشمه یل صفدر و شمشیر گلزار
و انکه نغمه و ملک را بازار
از لب سحر ابرویا بار

١٠

بشرق روز باشد نور کشته
 به کام سرور فتن بخاور
 بر دید کل بنرم و محاسن اندر
 همی که کل شود که زور ق زور
 بپوسد ز رز شادی دست نیکو
 بساط از بوسه شاهان کشور
 بساط شهریار بنده پرور
 بدان ساعت و هفت غنیمت بحر
 مراور ای بود محبزه معطر
 زمانه ناقص و دولت معبر
 کنار دختشان خرم قوبر
 ز روم اکنون صلیبا و باستر
 زمین روم را بچیند بسپر
 باه سر قد زلف چنبر

AF

از شاه و ای که بسند خلعت او
 و ز آن غم شش مندر در کرد
 بزورق باد که در شاه کاه
 بصورت راز روی دست او
 چو زکر نام او بر ز نوید
 بساید شش او چون بار باشد
 لب معشوق شاهانست کونی
 سبار ز چون ببیند حله او
 ز بهر آن دهد کاندز هر میت
 یا شاهای که بی نام تو باشد
 چنان گردن زمین دشمنان را
 رانیس ربت آوردی با شتر
 زمین بند را چندی سپردی
 از ایشان قلعه غریب را

بشرق روز باشد نور گستر
 بهنگام سرور فتن بخاور
 بر دید کل بنرم و مجلس اندر
 همی که کل شود که زورق زر
 بپوسد زر ز شاه و دست زر
 بساط از بوسه شاهان کشور
 بساط شهریار بنده پرور
 بدان ساعت دهد غنیمت
 مرا و را بود و معجزه مغفر
 زمانه ناقص و دولت معبر
 کنار دختشان خرم تو بر
 ز روم اکنون صلیب و با شتر
 زمین روم را بچند سپرد
 باه سر و قد زلف چنبر

بانی

ان زمانہ کی کہ وہاں کے لوگ اور ان کے والدین کو اس وقت تک نہ تھا کہ وہ اپنے بچوں کو پڑھنا سکھائیں۔

بیاموز از دگر سوتاج فیض
که فضلت بود ز دیکش مفسر
نه خاخر بود ازین معنی فیض
همی بچند نشیند محاور
بود باقی بر او صلش قوی تر
حسی کا که شد از خورشید زهر
خطیب بصیر و پند او شبه
نکرد حکم ز دانی مغیر
جهان خیر و جهاندار و جهان خور

بدان در کشن ز یک سو چتر و خاشاک
از ان مهانت آمد میر کرمان
تو انستی بجای خویش چون
ولیکن خواست کانداز خدمت
همی و اندک چون ملک از تو یابد
بنور شمع کی خرسند شد
پاراید بنام و کسیت تو
همی تا برقصای نیک بربد
جهاندار و جهان سوز و جهان بخوی

ولم الضأ

چنین گفتند بر کان چه کرد باید که
که هست راسترا از ناسخ او بیا
رو و بدیده دشمن بحین پیکار
نه فال کوئی بکار آید نشکار گذار

چنین نماید از شمشیر خسرو ان آثار
بر تیغ شاه مکرانه گذشته مخوان
چو مرد برهنه خویش مینیارد
ز نهنهای بکار آید شن اختر

رو چخا

نار و دیز و زجاج و شیش و آب و عنبر
و سایر چیزهای دولت و
تا تو هیچ ملک نیست
مضی حاج سلیمان

رو و چنانچه خداوند شرق و غرب
 بوقت آنکه هوا تفتد ز باد و سموم
 ز رفت بر و ز بوحش آرد آید چون
 بدولت ملک مشرق سعادت او
 فرو گذشت بامویه شهر یار جهان
 فروغ دولت او پھر روز و وقت
 همه زمین شده از روی بندگان
 زمین باموچ زمان فراتر شیب
 بدید چهره الماس نگ شمشیرش
 نهنگ مرد او بارش بخورد و چون
 بر آب در می فرو شدند چون فون
 فراخ چون چون کوه شدند بسک دره
 کسی زنده بمانده است از آن نیز نمان
 از این پسین ل بانک نمره و چون

زمانه کشته مرا و را دل و ایزد یار
 هوا چو آتش کرد اندر و بجای سر
 شب ز میشه در او بد توان گفت
 نیش میشه بود که زمانه زین و پیچ
 بفال اختر نیک و نصرت دادار
 مصاف شکر او همچو کوه و وقت
 همه هوا شده از عکس چاوشان فضا
 نه توده توده سرو کوه کوه بن را قرار
 در این دیار نماند از مخالفان با
 هر انگی که برست از نهنگ جان با
 چو بر گذشت بر آن آب شاه سحر
 کلاه ترکش ازین بود جامه و نبا
 اگر چه قشورست است همیشه چا
 نخواهد آمد جزای های مال زار

بر کعبه پیر شاد و دوز دار
 ز زنجیر سپیدی کشی نیست
 بجای سبزه گل غورفت آید
 صلابت او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا

زنجیر او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا
 زنجیر او درین غرور و باخا

صیقل بازی کوشای و بقله
 چین قبیله دوشای او قلعه
 هنوز زارت منصور او قلعه
 بسیم است شمشیر او در بار
 نظام اوقی بلند و باطل
 صلابت او درین غرور و باخا
 صلابت او درین غرور و باخا
 صلابت او درین غرور و باخا

بسیار ازین غرور و باخا
 بسیار ازین غرور و باخا
 بسیار ازین غرور و باخا
 بسیار ازین غرور و باخا
 بسیار ازین غرور و باخا
 بسیار ازین غرور و باخا

اولی

بهرش اندر تیغ اگر برفت
اگر بجنبد پند خیال و از باد
اگر نماند کند آه باشد شش
و اگر سوال کند گوید ای سوار
و دراز سیران کوئی گرفت چندان
کرده ایشان بخت طاعن عرض چنان
و اگر زخواست کوئی که برگرفت ز کعبه
بد رجا کبر است و به خندا و بیا
قیاس گیرند از رقیاس سیم
عکس عامه رنگین هوا چه باغ ارم
ز توده نافه مشک و شامه کافور
عمود زین باکوهر که شمشیر
بجست دشمن داشت کج فلان
از آنکه تربت که کج و شهر و بزن او

بجستش اندر تیر است که بوی چکا
کان برد که می خور در جگر سنا
اگر کند کند آخ بودش استحقاق
و اگر جواب دهد گوید امیلم زنا
کرتک بود زانویشان با دو قفا
بهر روی و بهر برزنی قطب رقطا
سخن نماند و عاجز شود در او کشتا
بجنگ در سرت و به سنگسار دنیا
شمار گیرند اندر شمار ز زر و بیا
زمین ز توده یا قوت سرخ چون
زمین ز توده یا قوت سرخ چون
سلاح نقره پر بچه کان کمر خا
ز بهر نصرت دین محشر خبا
مقام قرطیان بود و معدود

۵۵

کراست از بهشتیان و فرشتگان
چنین سپیدند از زلفی که گذار
روان تر از رخسار و در کعبه
غیا طهارت آورد که به کعبه
چو نقره خلبانان و به کعبه
چو کبوتر از ده و در کعبه

بهرش اندر تیغ اگر برفت
اگر بجنبد پند خیال و از باد
اگر نماند کند آه باشد شش
و اگر سوال کند گوید ای سوار
و دراز سیران کوئی گرفت چندان
کرده ایشان بخت طاعن عرض چنان
و اگر زخواست کوئی که برگرفت ز کعبه
بد رجا کبر است و به خندا و بیا
قیاس گیرند از رقیاس سیم
عکس عامه رنگین هوا چه باغ ارم
ز توده نافه مشک و شامه کافور
عمود زین باکوهر که شمشیر
بجست دشمن داشت کج فلان
از آنکه تربت که کج و شهر و بزن او

پیش

نیچے

ایمانی

ہیوشتہ تا صفت تیر کی نصیب نسبت
نصیب شاہ جهان باد و غر و نصیب
ہزار فتح چین و ہزار غر و چین

چنان کجا صفت روشنی نصیب
نصیب دشمن او مرگ و سخت و تیار
بر او بر آمده و گفته عنصری اشعاع

ولم ايضا

چگونه برخورم از وصل آن دلبر
 طبع کند که ز معشوق برخورد عشق
 از آنکه عاشق نبود کسی که دل نهد
 ز بهر وصلش چو حلقی همی سازم
 شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم
 نگر بمن گذرت هست در مثل کمرن
 چو خیزد از غرائف نعت یگوان گفتن
 ستاره سیر خوب سیر ابو یعقوب
 نظام فضل و هنر و سفا بن ناصر
 منتظرش بهر وقت فریزدانی

که سوخت آتش بجز شل مل مراد بر
بدین جهان نبود کار از این مخ
چو داد دل نتوان خورد نیز از دل
وصال باشد با او مرابطه که
بصورت رسن اصل آن سخن
اگرچه دیر بود بگذری سوچی سپر
چرا انکولی نفت و ثنای فخر
که بجزید و نبود قصد مر و خوب سیر
بزرگوار پسران بزرگوار پدر
همی در خشد با او خسرین بانظر

فی الحج عیلاً و لم
 یسجد و لم یحج علی خاص
 ابن حج قتل حجت بن ابی
 بنیاد و دی طبرستان بنی
 بطالسی کو قضا را و حج بود

Q5

۵

کتابت شد و دست علی به عالم
کشیده است و پای علم از زیر
پیراهن در برده و دست بیخ
از آن دو طرفه اعلیٰ صغیر و کبیر
تمام گردانیده و پویای چرخ
آتش را روشن کرده و دنیا را بخت
افزوده

بہارِ دولت و ملک و فیض و کرم
 زینِ پروردگار و ملک و کرم
 بہارِ دولت و ملک و فیض و کرم
 زینِ پروردگار و ملک و کرم

و این کتاب را در سال ۱۰۲۵ هجری قمری در شهر اصفهان
تألیف فرموده و در آنجا که در این کتاب مذکور است

کذرنیاید مع و ثنا از آن محسب
از آرزوی خطر در شویشم خطر
بصلح و جنگ طلسم تو انگی و طغر
از آن فراوان خوشتر که شکب
بر دشمنی و مرز و دشمن آفتاب و کد
سفینه ادب و قطب علم و کج و دهن
و یا سخای تو بحری که بسیش معبر
کز آن دو کار نیزم جز رشد و خیر
کنون که دانستم زو بمانده ام
که میر سیر شد از بنده سخن گستر
بکاست رسم من سوی من نگر و نظر
بهر ارستی که دم ز کردش اختر
بر رسم خویش و بجدت نیامدم ای در
بود که شاه سوی پنج شد بی سفر

از نیکی و از شایستگی که خبر است
مثل زند که جویند و خطری جرم
بجهت خدمت او کن که هست خدمت
شای نیگو بر نام او بگوید خوش
شده ست رای بدیع لطافتش
و یا سینه و هم قطب کج هر سه هم
یا دافای تو بندی که هستش هست
و و کار سخت ثلثت او فاده بود و را
نبود عبرت بسیار تابد انستم
پرخان بود اندر نهفت صور حال
کراتی آمدش از من بل که چنین
هزار نفرین که دم زور در ایام
ز بس که دوشتم آمد که گفت شمر
ویر میرا بویهل گفت بود و را

۵۷

سید طاهر ابدست بدو را خرد
 و ده فاضل با دست طبعی نوشت
 عیدیکه واجب است که در
 عبادت حق و در حق مکتوب
 الزام

آدمان با بیجاوت باز
کز جهان ملک بدست نیاز
خفت اورا کسپر شکر
خشم او پیش من سیاه و سپید
رای او بر شاد و روی تهن
هو و او بر ششیده دیدار
که چون

١٥٠

سینف دولت ساز بود
تیرت گزشت ز دیو پوز
خلق العبدش او خدایت
خطبه زان اش العبدوسان
وز زمان زوشت بر خجسته
بزرین دست بر خجسته
عقل حاکم اولد اوده کام
فصل با جمیع او ش کداز
دست گزشت از انکم
لادراز

که چون نگوئی دیگر بیج میره سی
زور و پاخ و ادم که میر خدست من
اگر بخواستی اورسم من کردی کم
که میر بسیار از ار و از تو بد
کنه تو کنی و بچم تو نیز کیری خشم
بکشم این چه حدست کفایت با
جو باز عش تو بعد الملک را اسل
جوانش آتش برزد دل مرا بدخ
اگر بکشم آن شبح بر بنام تو من
کسی که بر تو مژد کند حدیث کس
نکاه کن تو بدان داوری بشیم خود
مرا نیاید حاجت بنقل کردن هر
زبان من مثل ابرو شعر من مطرا
شجر شناس من لعل او شعر من گل او

بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر
همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
مرابگفت غلط کرده بدین اندر
که تو نکردی از کارنا پسند خد
پس اقصای ستود و باشاین منکر
و کر نکویم بر پرس از کسی دیگر
شرح گفت حدیث نهفته مضم
زودید کاغم گفتی برون و میشد
بدانکه کافرم اندر خدا و منم
و بان آکس پر خاک باد و خاک
بفضل باش تو اندر میان داو
که معنی ازول و از طبع من بود
چو باز رفت نکرد و بسوی اهر
کل شکفته شنیدی که باز شد

اب جوشنه زوید مبار
حر الکوخاک هجری
شب رزداو قاده دریا
سال ما از نیکیست
کرد عرش برقی باقی
حکیم بنامه

DA

انکه از سر و از حقیقت آن
دود اندر سخن راه حجاز
تا به بند کربلا شایسته
که دود اعضای او نمه غنا
ای ترا عدلی بر این جهان
وی ترا ملک بر این جهان
که مراست بر ویرید باز
نیت با حجاز بر جوار

باز خواهم آمد آغاز

الحق

میں نے ان کو اس کی پوری

وینما از ابدار و کرم طیب
را با غر و ناز تو از

مکتبہ اسلامیہ

فی فہرست

مستمسکین و مستضعفین

که در محاسن تو عرض کرده ام شکر
نیافرید خدای جهان فضل اثر
که فضل تست چهار از انبیاست
همی ستانم قطره می دهم کو هر
مرا فرین وابسته است صد هزار
که بست خاطر باز یرو سیرت تو بر
که خوب گوید در شتی بکشد دوا
چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بفضل خویش نکر تو بقول او بنکه
چو روز روشن باشی بلند همچون

مرانبا شد و ثنوار شاعری کردن
سخن تو انم گفت اندراو که در دل او
بناتم توانم سخن طسرا زیدن
فضایل تو جوهر است و صفتی که
ترا بحد توان گفت کریم انکشت
تو برتری ز محافی و هر چه ما کوئیم
امیر هر که بود پیش تو همی گوشه
کسی که مایه ندارد و پنجه و اندکشت
بجلس تو ز بیداشی سخن گوید
همه نامه و جور شد و شنند و بلند

ولم الضّا

برسم تنهیت عید از افرین ایامه
بدست طبع نبوده است همچونہ آ
دوست و ملت هر دو بدست اوست

جمال لفظ قزای و کمال معنی گیر
خدا یگانی کز قوت خرد دل او
مبین دولت خوانندش این چو نبی

[illegible]

49

کام منظور با خدا بر ملک
تاج ماست کا بار ملک
فلک اور دین و دین از قلندر
چین واد و دیار ملک
رازده ملک شمار ملک
علی و عدل در شمار ملک
ایمن ملک

ایں طبع

۱۰۰

بپایان
 کرده رانی قطار دارش
 ز سجد غفل اگر دو اسب کند
 و زینت او هم شیب را ملک
 ز کف دست آدمی دو دیو پری
 بدین بوی سست و شاد کند
 چو شایه بن آسمان خند
 و ز غار سحر کیمیا رنگت
 ز اسباب فرید و نهد
 کن

این ملت خواندش آنکه حافظ است
موفق است بظفرت کز آسمان یزدان
چون بنده ای پس توفیق را ندانمش
بزرگ و خور و خدای آفرید و دودان
در خیمت او را هزار اثر بیش است
که یکی بکفایت بدین و ملک اند
شاهش حتم و گفتم تصرفی بستم
بنور ما شده کم کشت در حاشی او
کنی سؤال که توفیق چیست خدایت
برس بخدمت او آرزو تو قیامت
چو دید دشمن کند او دش که پیش آید
خان رو و بعد ویرای او کوئی
هر آنچه که کند دشمنش غایت است
بویر تا یکسر را بزرگ بخت او

همیشه حافظ این بر سر هر چه ای کبر
چنان بر اند تقدیر کو کند تدبیر
موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ بهمت شاه است هر چه ضعیف
بزریر هر اثری صد هزار چرخ اثر
همی نماید فعل و بهسی کند تاثیر
در و بلفظ و معانیش را کنم تقصیر
کلام و هر چه بر و انداز قلیل و کثیر
بحق رسیدن باشد هر چه تو
که هر که ماند ز تو فیر ماند ز تقصیر
ز نوک نیر به تیغ و ز نوک تیغ تیر
بجای پیکان و اندوید با بصیر
هزار دیده چراغ بیند و خیر
که همش ز بزرگی نخیزد ویر

فنج
نفس شاد تو را بکست
بازل تو بوی نازد بکست
شرف عرض می کردار بکست
آفتاب گل نازد بکست
آفرین سده و تیرا بکست
دین و دود

اب دارو که کشتی است و زود
با و کرد و خاک است
در روزگار است
کاو و سار ملک

از پیوسته شد از آن

بوفی

بوفی که در کوه و کار آمد
که اندر او رفت به یار آمد
کیان که بپایه بار آمد
نیکو از پاره ساز آمد
دو زانو بود یک سوار آمد
کواختران و بیفت دهم

این که در داد
 بختی درم بختی
 سعاد با جان باشد
 سعاد با دود کار کار
 سعاد با دود کار کار
 سعاد با دود کار کار

4 1

دست بیکر و والی خط
از ره بند و کبر و دار ملک

وہ ایضاً
شہر شہر علی ملک
تخل ملک

که باشد آه من فلادیش او چو میر
ستاره بر فلک از غم او گرفت
حرف شرح چون مدح او کنم تحریر
همی سر آید گوئی همان سخن بصیر
بالا نمانده کی مرشد است بنیز
چرخ از فلک و آفتاب بدیز
کس از ثلث و فردونی نیوفتد بغیر
که بی ساز و آواز نماند کانش
کز آب نماند بود خلق نیست آب گیر
ز بیم او نبرد و جنب و لغات بخیر
بقصد کس نبرد نام باطل و تزیو
یک نفس نماند باز در دفا نماند
چو خواب نیکو بود نصیب او تعمیر
طلب نکرد و گشت نبرد جهان کبر

زچہ کی

۱۰۰

اورده باستاندیش و
درس تو بجهتین قالکت
دست تو بجهت کاه بذر
با حفظ تو کشتخ بالکت
نکنه و قضا تو درخ نکند
با این تو درخ نکند
شیر قنک از درخ نکند
دفعش بد
نکند

نہ چرخ کی وجہ سے ہر نیک تدبیر
بقایا شد و جہان بادشاہان شد
مراد حاصل و دولت فزون کار کام

نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
چنانکه هست از وین ملک بستی
فلک مساعد دل خرم و خدا نسی

ولد الضنا

گزیده شکست از چه معنی شد سر زلفین باز
از دل را رابست او خود چرا بر بند شد
وز نشد بر شو عاشق چند باشد کوه
ما بتا بتش ناگو شخ خش سنبل بود
بیچکین ده است باکی اندر سنبل و مید
ار شوی ز نو کن نقش با جوی جعد
سرخ از خون نگسلد هر کز چنان کن ناز و
زانکه من از مد دل چون روی و سترخ
او و من دو بختی زیم و ناز من به است
خسره و شرقی من دولت و نفا و مد

شکبوی شکرک و مشکاش و مشک
و قرار با بر د او خود چهره استقرار
و زخمی خورد است چشمش خدای خدای
آفتابش رخ نبالاش سر و جویا
پیکرینده است سر و کجای تاب و بد
استین پر شک باز آئی و پر خیزد
مردمان کونید لیکن من بدارم تو
زانکه رویش جای نور است دل جان
اوجش خویش نازد من مدح شایه
آفتاب ملک این ملت و فتح کسار

۶۳
 ای که یک است ملک است
 پس تو ز نام و عقل ملک
 و بی که ضمیم است هر دو
 تو اندر فردان را خیال ملک
 نمی که به وقت بیفتن
 یکید فلک آن را بهلا ملک
 مصمم تو را از این ملک
 زود ز قتل ملک
 کند

آردده بصفا نعل ملک
داده تو خانان ترک
ایکلف تو خنک محال ملک
آردده بنور حسن ملک
اخت تو کو کمال ملک
خاویس تو را تقویت کند
باز وی تو را در قبال ملک
مصداق تو را نشانی دهم
ان را بر اهل ملک

توفیق

یازدهم باب در بیان ملک
یازدهم باب در بیان ملک
یازدهم باب در بیان ملک
یازدهم باب در بیان ملک
یازدهم باب در بیان ملک

اولم ایضاً

ای پونا م تو اعدا تو مان

42

مجاہدین راوی تو از راه
عزت راوی تو از راه
مهر و خورشید تو از راه
نخل خفت تو از راه
فداقت مجاہدین راوی

یابند و یاکشاید یا ستانند یا د
 آنچه بستاند ولایت آنچه بد بخواند
 نصرت فتح است یاری کردن جهان
 تیغ او هرگز بخود دل شیران
 تیر هوسوار است و دل شیر افکن
 جز زبان چیزی نکوی پیش او هنگام
 اندمان جهان بود و کوشا بود زمین
 در هوای باغ او بوی بهشت آردیم
 زیر پای نیکو آتش بود از فولاد
 هم بدو مجبور کردیم بدو خستار مرد
 و رچه حکم پادشاهی هرگز با سخت
 و رچه از جبهه برد و بدو شادمانی
 و کسی بی او زیادت کیر و فخر آرد
 جز حکام او نکرد تا بکرو و آسمان

تا جان باشد می مر شاه را ای جلالت
 آنچه بندگان می شنمن آنچه بکشای
 نصرت غم است حاصل فتح و کز آن
 تیر او ترکش نخواهد بر همه چشم سوار
 تیغ او شیر است و منزه جنگو یان مرغ
 جز زبان چیزی نخیزد پیش او هنگام
 و آفرمان کویا بود کز شاه جوید زینها
 در زمین مجلس او مشکبو خیر و بهار
 زیر پای بدسکالش خیر دازد و غبار
 جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از احتیاج
 پادشاهی را بجز بدو است فخر و عیار
 و رچه از چو بند هر دو بدو و بنسزد
 آن زیادت بر سر نقصان آن فخر عیار
 جز برای او نباشد تا نباشد روزگار

تا جان باشد همی مر شاه را ایچ جا
 آنچ بند پای دشمن آنچ بکش چها
 نصرت غم است حاصل فتح یو کجای
 تیر او ترکش نخوابد جز به چشم سوار
 تیغ او شیر است و منبر جنگ یو آن مرغ
 جز دوان چیری نخیزد پیش او هنگام با
 و آن زمان کویا بود کز شاه جوید زینها
 در زمین مجلس او شبکیو خیزد بها
 زیر پای بدسکالش خیزد از در غیبا
 جز بد و پیدا نباشد حکم جبر از احتیبا
 پادشاهی را بجزو است فخر و عتبا
 و رچه از چو بند هر دو بد بود و بنیزد
 از زیادت بر سر نقصان و آن فخر
 جز برای او نباشد تا نباشد روزگار

کمرہ ۱۱۳

[illegible]

خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات

خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات

خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات

<p>هم بخویم شکر کردش یکی از صد هزار جامه کور اسعاد بود و خوش و تار پیش این در روز و ماه و صوره و زشمار شکر او پیش که گویم خبر پیش کردگار که نمود و که رستمان کاه تیر و که بسا تبع تیر و امر نافه بادش و ایشاد و دشمنان ملک از کرد و پاشش خاک</p>	<p>کره امسال باشد عمر و گویم و باج او جامه پوشید بخت من ای را جود او شکر او از جان شیرین صورتی گویم که گویم پیش آنکه کردگار پیش بخاک تا بجای کرد و فصل عالم از کشت و کشت شاه را بر سر بر باد و جان بجای تن تا جدران جهان پیش با طش خاک</p>
--	--

وله ایضاً فی المذیبه

<p>بیا ز خسر و مشرق عیان بین بخت اگر دروغ و چو نیکوی راست نیکوتر همی ز طلعت خورشید پیش و دروغ بود بطلعت خورشید کاه بخانه شمار ریخت بیابان و قطرهای بود سخاوت او ابرو بر موی و باج</p>	<p>ایا شنیده خبرهای خسروان و خسر دروغ و زبردان راست زیر عیان اگر بطلعت کوئی حجت طلعت او از آنکه طلعت او بر سر نهضت است و که نسبت کوئی فرد و نعمت او و که سخاوت کوئی بر سخاوت او</p>
---	---

خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات
خلف و بنو در اصلیت از سادات

الف

دل هو تو با دلی خاشاک
 کلکات تو زنده حکاک
 در خواب و خیال با د
 قوس رفت افشای با د
 لبه اشرفی و علم در عالم
 یابی کرد و خان کشیده بجای

۹ ف اسلام

باعتقاده نذرین بود و ارسال

九九

شماره اول است و این کتاب
مستخرج از سبک است و قدس جلال
الایمان سرافرازها در مدبر وردی
رایان نوی را می پسوندید
در حد علم مستحق قدر است امکان
و در حق تعالی

که داد پانچ سیال هزار بود بر سر
هزار اشغال اندر ترازوی شعرا
چهل هزار دردم رود کی ز قهقش
شکفتش آمد شادی فرود و کبر
کر آن عطاش بزرگ آمد شکفت
سیک عطاش هزار از کبر شاعر
نه شاعر که حدیثش رنج خدمت بود
از این سبب عالیش محبت شعرا
و کبر شجاعت کوفی چو اندر غیبه بود
پدر که ز اول تا سید و سر زدا
بزرگدانی خویش بخسروی بنشاند
خیان بود پدری کش چنین بود
بجنگ غنی آن لشکری چو ابراهیم
ر کرد ایشان چو نسب همکار و شهنواز

وہابی

بمقدور دولت
نایب است یوم
از دوده و غولان
حکایت که مریض
از غده رود اید
خدیج علم بر
ایشان افکند
خدیج سکون
شان بنین
از دوده و غولان
حکایت که مریض
از غده رود اید
خدیج علم بر
ایشان افکند
خدیج سکون
شان بنین

ایک

[illegible]

دوست پیل مراد داشت بریحی کشتی
چو شمشیر بد مراد جلد سکار
بحکم ملک شرقی آسپاه قوی
بجنگ مرو که از او زکند تاواری
نه زانصفت که بوم اندر این جا
ز مرو در کیشان چشم زور روشن کرد
چو ایچ کرده روی آب و رنگ هوا
کرده انبیا نشان چو شکر یا حوج
ز ماه را و فلک را بکس نشمرد
کشته کردن کشته و کین آخته
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود
بکند حمل شاه زمانه شان از رخ
کرده ایشان از دست شاکسته
گرو زکرده مکر حکمتستان که ملوک

بنیر پای درآور د کرد کرد و حجر
 چو حلقه گردش صف سواثر شکر
 چو کرد کرد دیر کننده و ضعیف چو در
 رهی نبود و نه شهری گز و نبود حشر
 نه ز آن عدد که مرغ اندر ش سامی
 ز بانگ مرگیشان گوش چرخ گردان
 سنان ایشان در انجیر بند
 سلاح محکم ایشان چو تالابند
 کینه مروی از ایشان که بر عجب نظم
 و دامن که سوی صید شیر شمره ز
 که بدسکال و در خواست گرد کار
 چنان که مر سینه قوم عادر صبر
 سپاهشان دل بد کرده بر نشان
 از و کناره گرفتند یکباره بصر

52

که در علم از این اشیاء که شی
دیده عقل به تحصیل این علم
برای تحصیل علم این علم
خاطر نشد از حد علم نماند
از حد علم نماند از حد علم

ولم يفتخر به

اولی

ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل

در باطن است و بی نام
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل

۶۸
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل

که تا بخدا فرسان بدان بین بگر	چو میسر می رسد رخ بر دلشکرواد
نه زان بزرگان کس خلف نیست	نه از آسمان از او صحرای گرفت بخت
نه وقت سام ز میان وقت رستم زد	نبرده بود بر آتشیر بجای کس است
از آنکه چیره شد چنگ کس بر و بهتر	بدینت العذر بود نام او تا بود
بشهر او توان خفت خوش هم عور	بدشت او توان کام ز دریا بر
در اندر او جو کار می سنان اربو	کر اندر او ره یابی تو تیر جوی و تیغ
کشیده سیکریش بر ج دو سیکر	بنای باره او روی مغر و اهری کرد
تو گفته که کر شه است بر مجره مفر	چو مرد بر سردیو او جی رفیق
چنانش کرد که از محکم می اندازد	رکاب عالی چون سوی او کشد بر زرد
خلف کر شه و آن مملکت زیر و زبر	شد از کفایت تیغش بچار ماه و در
که شاه ایران اینجا چگونه شب فر	و از زیبا طله کویم عجب فر وانی
بسان عالم نمر که اندر و کشور	ری که خاک در تنش چو تود هابی
درش عقاب گذارد و پند می پیر	اگرش که بدو بر زردش چنگال
گریه کرده شده و خار با بر او شتر	بنا بهاش و گفتی که کرک مانند می

و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل
و بی نام و زنده نام خلیل
ایمان و زنده نام خلیل

برون

ج

روز عرب نوکر تحریف است
اندراقتارم تعالیٰ
این بدمان آن بدمن
خاکها سرخ کرده و هر دو بیکی
سزد و با جامه زدن کرد و نیکی
پوش جامه سوی جای رول
پوش سرش رواج سوی جلی
انقلب رانند

برون گذشت به دوشا شهر چو
 ملک گرفت بر دمی رنج خانه او
 چنانش کرد خلد وند خسروان مین
 شنید خورشید هند و این جبال
 فرون ز لشکر او بر فلک ستاره بنود
 بدین صفت سپی بود دشت تبخون
 چو دو دیر در او آتش زبانه زبانا
 زیم ایشان از منفرها ریمده
 خدایگان خراسان بدشت است
 پناه ناشده اینجا بدان زمان از روز
 حکایت سغرموتان همی دانی
 اگر ز دجله فریدون گذشت بی
 بر دست بود نادرست نیز بود
 از آن سپس که در و هم را بنید یاب

بزور وین موبازار مذہب آذر
 ز خون لشکر او کردشت خشک
 کہ نام او بجان کم شده است
 کہ بر سپہ بریش ہی سودا فسر
 حجر نبود روی زمین چنانہ مدر
 بدست ایشان شیر پا چو صبح عمر
 تو کھی انکے پر اکند شد بدشت سقر
 ز بول ایشان در چشما شید
 بکلمہ بر اکندہ جمع آن محشر
 نہ ماند تو عواری نہ شاه و نہ حاکر
 و کردند فی تاج الفوج پیش اور
 بشاہ نامہ بر آن بر حکایت سم
 تو تا درست ندانی کن سخن باور
 وز ان پس کہ براو باد را بنود و عبر

59

بکسی عشا خای بزرگ
بزرگی ساق شاه خای
خضر و اسنده از عوی که علم
شاه خای خود دوزخ پریل
گشته که بیان بنده تا آزاد
منده عریان از نوز تا گنبد
فی علی علی دیده و پالین
یافت بر قیون

اولین

پایان این کتاب است که در این کتاب
در بیان این کتاب است که در این کتاب
در بیان این کتاب است که در این کتاب
در بیان این کتاب است که در این کتاب

وله ایضا

اما از سبب این که
پیش از این کتاب
در بیان این کتاب
در بیان این کتاب

۷۰

کرده بر آب خاک و باطباع
اتش از هزار سال
روز و شب را به طبع
است و او را چون خاک
زود بپاشی کنون را سبب روز

که هر یک از اینها
بر و باد سی قودهای خاکستر
نه قریبی که نکشت و نه کبرونه کفر
از آنکه بود و خراسان رزنجار
نه اینی جهان اندرون عدل
نخند بر همه راسته کنون
بدان بری که رود چندی اندر و بخیز
به تنه ایشان بر خلق حلقه چنبر
نبود هر که بر خول کس و بر هر
نمود بر لب همچون هزارا کوه
بدین کوه منت آنکه دید و هر که
ز ترک و تاجیک و ز ترکمان
بیانده شده جنگوی چون غتر
بحکم کردن و کرده چشمشان بهر

بموتان شد و در ره و دیست قلعه
بلاد و تنگد هاشان شد و سوخت همه
نه قلعه ماند که نکشاد و نه سیه که نزد
چو بازشت یک تا خنجر میسند
کشتن تیغ یست یکینه لشکر او
نه سیمه سوی میره براند ملک
پس راه بیابان ز راه پروین
نهاد و سر و پیر و روز ملک افزون
نبود هر که بر خیزد و اندر و ساکن
نه مرد و رفت ششم سوز را از آواشن
نه یکسوار است و بلکه صد هزار
ز چین و چین بکریه تالاب چون
چه ایک چو طغان خان زده و و آید
ششم ترشان از حوض طبعشان تندر

و در این کتاب
راغب را حال صنعت حق
نشد و در این کتاب
راغب را حال صنعت حق

سویان

۱۰۰

باغبان ارجاں خضر شہ
 صاحب کافی آسمان علوم
 خواجہ منصور اقبال غفر
 عالمی اخصایہ و مہل
 از دقارش صد باران
 از دقارش صد باران
 از دقارش صد باران

سواران پست اسب چنان بود
 بکیتی اندر سازند مدی نیک
 بحرب کفش داران می پسند بود
 پوشش کشت بخله عیان شاعجم
 هنوز خرمکشان شکسته در عیر
 میامند فروخته تیر کرد و میان
 درید و خوشن خسته تن گشته ام
 ز کشته شدن آن دستمالخ هنوز
 ام اندر رخ کین عرب کرد و پرفت
 بشک و بر آنک رام حلیش
 گرفتن پسر سورخی گشاد و غور
 بهفت کشور هر کس که گوش داشت
 ز عکس خنچا لنگه شاه بخت هنوز
 بزم رام همیکرو شاه شیران را

کجا روید بخت کو هر سار شجر
که به تخمین این قرب حاضر است
نه یار باید مارانه نینسره و خنجر
نماند یکتا از ان قوم چون بر میخ
بدان در سیستم او چشم بققین بر
پرندشان و فرود خسته تیر کرد چکر
شکستنیغ و شمشه دل افکنده
همی کشند سر و پای گشته در زبر
بحرب کوره و تالاج کبر کلان
ز تیغ سیل بر اندازان لاکور
بر اینه نتوان کرد در خن مضمهر
خرشیده است از بار می زریو کرد
بر اندازد هوا بر شل و خاک افر
بکترید بسی حق به تیغ حق کتر

[illegible]

لکن پیش کشیده واقعا
ایم به کافیت برسال
دست بی فتنه برعل
نکاح بی فتنه کند
محو شود او از تو حق
از تو دوبرین

بگویند

۱۰ کالیت شد معنی دخل
۱۱ است تشکله معنی این
۱۲ تشوی معنی راه و عمل
۱۳ تشوی معنی راه و عمل
۱۴ تشوی معنی راه و عمل
۱۵ تشوی معنی راه و عمل
۱۶ تشوی معنی راه و عمل
۱۷ تشوی معنی راه و عمل
۱۸ تشوی معنی راه و عمل
۱۹ تشوی معنی راه و عمل
۲۰ تشوی معنی راه و عمل

والصلى

نیز از طایفه کرده حاصل
گرفتند و این تاجان ظالم
خویش را با هم از الجب شطرنج
نموده بودند و دست در حال

2. 5

در این میانده منابع و مایه
 را که است که در دست خای
 شب بوار است نذر این شاعر
 که بر روزگار از این شاعر
 سین شد بر این شاعر
 و در این شاعر

بهار کنگ بگذر بهار یاسین
 خود آمده است و نگرد است یقین
 از آن پس که بدو بودند راضی
 بکامش اندر زهر کشند و کوشش
 ز کرد ایشان کیستی سیاه و روز غیر
 بنیب رود بلا فعل اهر منکر
 چنانکه بود در اقلیم هندوان
 بگفت خواهم کان بازوی نبود خط
 جزا بدست بزار اسپد شست سندان
 که ایمن است تن و طبع ناز غر غیر
 بروی آینه بروی دیده یسین
 سپهر تاختن و بار گیر و ابر سر
 درست رای و بکار آمده نصر و مکر
 نموده خسر و مشرق بدان شمشیر

از آنکه جایگزین جبهه روان بودی
تبی که گفتند اینست باس یونز
سرش بفرنی بگند برور میدان
شونده که چه کرد او برزم با حیا
زین و لشکر او موج و سیرور یا نو
بمده شده دل و دانش حاتم و یونز
بجمله صد و پیل نامدار گرفت
حدیث شاعر حدیث حصار و یونز
که رانده بودندن شاهان هزار پیل و نان
برزم لشکر خوار زیان که گفتند
برنده که همیشگیان تو گفتی نیست
بنیمین جگر و کوه صبر و صاعقه تن
رفیق غم و بسکن بجمله دشمن غم
اگر چه بود و شب بیکران ایشان

چوان معكر

جی

انجمن
تقدم عقل و جمع اواضع
نور عبود ما علم او اهل
از دواقص با بدو کمال
حسب اندر غایت افکار کمال
در دالام حدود اندک کمال
چرا بر باطل اندر حق شورده
چرا بر غفلت اندر حق غافل
چرا بر انسل اولم
چرا بر طبع انسل

چو از مکر سیمون برفت برایش
خیال شجده جاودان غنیمت
عصای موسی تنغ فلک برابر
بجائگی تیر دیده در دل خویش
یکی بدندان یکان همی کشیدند
بدان یار همانا که موج خون عدو
در انکروه که آن جنک دیزدان ظلم
هنوز شکر مار از خون مردان
از آن غنیمت کاورد شیر عجم
سلح یکسر بنهاد تا بدید شود
ز رنگ و بوی همه خیره گشته وید
نه تیر خندان تخته بخیزد از بند
ز بس اسیر که در جام کرده میسر
قطار ایشان خود چون سلح بکشند

قمار و زلزله اندر مصاف آن لشکر
 تو کفّی آن سپی بود بیکرانه در
 چو آرد هاشده باز کرده پهن فر
 بجای دیده یکی نیزه دید در محجر
 یکی بدست می کند خنجر از خنجر
 با لمانش ز رشت و ز کرده
 سپر زاید نیز از نیل آب در
 سم ستوران لعل است قینه ها
 کسی در دست نداند بخیر و داور
 سرای کشته بدو همچو لعبت بر
 ز بس طویل یا قوت و مضاعفه غنیمت
 نه نیز چند آن خنجر و آتش در
 بدان زمین نه همانا که زنده ماند
 سری بجای و دیگر بشکر و کرم

برادر محترم
کریم خان
شخصیت ان براق و اجازت
میں
جو چھٹی کی شکر گاہ
نزدیک کوس خوردہ کوہ
بین زوواع بردباد جابل
تک

42

کارتین و خرم از مل عالم
نیکوئی و اوری و اوغوشن
کاشین چو مور و ازا آورد
مخاچ بیامی اورده و داخل
در آن زنی که بیست و بیست
کشدین برش و بیست
چو دل میدان و در صبر
از او بیامنه غافل
که او

نفاعین نفاعین نفاعین
عزت تابو یقظع این وزن
شیده و الما خط باطل
کثاوه در احوال رایج
ضم اورا جمع قابل
فضای در جوارن عقل

۱۰۰

سلامت یافتم و حال بدی
نواقص در جماعتی بودی
حلال و صددردوان بیای
باینبار ایام

فی فتح سلطان اربع

بیستان در تنگت حال کشور
 خرنیه لکان بود در بهم ضم
 نه بودی چ میان ز کند خضر
 زخم او هم پنا و بر جان شد ز
 نهاد یک تنه بر تنگ که راه گذر
 فکند از آتش و زیر کافران
 ز زر و سیم و سیلح و جامه و زیور
 که پیش شاه جهان بود توده گز
 بجای موکب کو بر نهاد بر ستر
 ر سیم خام و چو تاجیه پر نگار و
 دهل و تند بر او خود دهل نان بر
 شود در از و نیاید جسم نوح بر
 و ز آب جوی نبرد یک کشید از
 تیر همان ببلادن و مینده به بر

زرقمیران که ایسرند از آن یاشینوز
 از آب جیلم از آن روی کار زیار
 یکی حصار گز بهاد گنگر کاش
 بکوش اندر دریای بنسرخ زمان
 نبود راه و نبودش کبریک فرشت
 با ستمی بستد خسر و آن جبار
 خدای داند کاجا چه برگرفت
 فردن از آن بود و یک در پناه
 بجای خیمه شان ز زنباد بر آستر
 یدار ملک خود آوردت ملک
 گشیده است بفرین فکند و درین
 رقله حاجی کر گریکان یکان کیوم
 جواد یان که جاد و ندمردم او
 سخن سیاره بود حسن دیده و مهر

پرو دوات و دین قبلت یافتیم
او اظفر شاه مظفر ابراهیم
کشید ابراهیم منصور سوی او داد
بطاعی که تو بالا را که تو
قضایست و در حال بی حی
قدر بخت او کرد و در کیم

2. 12

عجالت او شد راه مبادزان
شباب صولت او خسته دین و ایمان
روزگار از این تیار با می یلیم
بعون ایش او بعصه علیهم
بجز کرد با غم او ننخیزیم
با حکم سن او بود عاقبت

چون شد چون از انبیا کسان
که بود باشد با علم کسان
که شد بر سر انبیا و پیغمبر
که بود باشد با علم کسان
که شد بر سر انبیا و پیغمبر
که بود باشد با علم کسان
که شد بر سر انبیا و پیغمبر
که بود باشد با علم کسان

ز هر یکی که از این قلمها سخن گوئی
 و راستوار نداری بخوان تا باخ فوج
 کشاد شاه خراسان همه ز بهر خدا
 بلبست ربکند رود یو و خ کفر کند
 نجات از این گافرستان که کافر کرد
 اگر چه مخبر ادبست در زمانه بزرگ
 بر آنکسی که چو تو خوشتن همی شمرد
 چو این همه بختی آن زمان بفضل بود
 اگر بجنس ستوری یکی بود خدو سب
 بلی نبی همه باشد نبی و لیک است از او
 چو شب سیاهی کیر و قمر نکو تا بد
 چو چوب کویدین همچو چوب عودم تر
 چاه طبع است آری لیکن از شکرست
 میان افغ سیاه میان بانی پدید

شرح آن توان کرد چو شش و شش فقر
 که قنماش چو عقد است شمر هاشم
 چنین نکرد بکستی کس از شما بشمر
 بجای بست کده بنهاد مسجد و منبر
 بجز رضای خدا و رضای پسر
 ز منجرش بنهر با بزرگتر منظر
 بگو سپا و تو از خوشتن بنهر بشمر
 بود که ثانی باشد و گرنه رنج بسر
 با سب تازی هرگز چگونه ماند خمر
 یکی است سوره اخلاص و سکرانه
 بر در تیره شود و گرنه چه روشن است فقر
 بداند آنکه کاشش به پند و محم
 محل خاک نباشد برابر آفر
 شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

و لایضا فی الدیوه

زین بخش روی زمین کند داد
 تیره باد بر شبستان
 عدو بخش روی زمین کند داد
 تیره باد بر شبستان
 عدو بخش روی زمین کند داد
 تیره باد بر شبستان

زین بخش روی زمین کند داد
 تیره باد بر شبستان
 عدو بخش روی زمین کند داد
 تیره باد بر شبستان
 عدو بخش روی زمین کند داد
 تیره باد بر شبستان

توفیق

نظارت اجماعی بر امور عمومی
دانشگاه امام خمینی
کتابخانه اوجیه
مکتب بینا بابت
تشریح اصول
تشریح اصول
روایات از کتاب

که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
میان طبع من تو سیاه نیست فکر
تو از پلیدی مردار بر کنی لاغر
تراشت بوی رانه ستوران در
که من جال ز معروفم و تو از منکر
که میل خیر خیر است میل شرسویش
همی فسوس تو بر خوشتن کنی آذر
کدام خار بود چون صنوبر و در
بزرگوار بدو گشت چون شجر ثمر
شادی غم از این دو بدو قضا و قدر
دلش بر آتش دوستش ساد و سحر

بیار گفت همی زراغ هسچو یار اتم
جواب داد که مرغیم جرجای هنر
خورند از انکجه ماند زمین ملوکین
مرانشت بدست ملوک و دیرو سراسر
ز رخت مر از نک و رنگ تو ز عذاب
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو
اگر تو خویشین اندر خیال منج ار
بدین جهان که تواند چه باشد
خدا کانی و آزادگی دولت دین
همیشه تا به وقت خلت عالم را
بقای شاهان با دو غت و دولت

وله الصب

نکار کر نکار و چنوبخانه نکار
رونده که همی باد از و بر در قنار

چهارپائی کش پیکر از نهر سبزه
 هنده که می برق از او برود رفتن

بیادماند

[illegible]

کست از کون جهان بدار
 عدو کشت که در دانش
 تحقیق خست که در دانش
 روزهایی غرض است که در

روای امون بای
 روزهایی غرض است که در
 روزهایی غرض است که در
 روزهایی غرض است که در

<p>بباد ماند و کس باد وید و ارنه بکوه ماند و هر دم بد و گذارد کوه چو بشنوی بس برانگ بر فردا آمد چو چرخ کرد و پیرون رود و پیر کی از شیب سی فراز خواهد رفت سیاهی پست کند بر کشیده کرد و ز راستی که بگردد همی که نامور و چو آب جوشان باشد که دست خواهد سپهر دار بگردد سپهر همی کرد و خدایگان جهان آفتاب نیست نهان او را پوست راستی بخرد بر آستی برسد هر کش او رسد فریاد بشاخ خار بر از مراد و بدید کل خود بدانش در استکباری آرد و بار</p>	<p>بایر ماند و کس این وید آتبار بر دمی که شکفت کوه که گذارد چو بشنوی برسد هر کجا بود سپهر ببار ماند و اندر جبهه بدیده مار ستاره کرد و بر آسمان نینجا بدست زخه کند پای آینه بدیده کمان بری که بود دست و پای بری چو مرغ کرد و چو زفت بایش همی سپهر باشد آبی کش آفتاب که یک نایاش فرنگ او شد و امید او را برود و مرد می بخنار ز کاستی بر بد هر کش او دهنده ز برک تازه کل از خشم او بروید هر کج که بر او نیکنامی آرد و بار</p>
---	---

شاه فرشته باده بدست
 کرده بوضو ملک هفت اقلیم
 شادانده شهرهای فرخنده
 با آفتاب چاره دزد و دیم
 من ای پادشاه کشته عالم
 دیده از اقبال شاه عالم
 تا به این است بر دایم
 مجلس و عرش و دایم
 دولت او را در دایم
 نعمت او را در دایم
 دولت او را در دایم

دولت او را در دایم

باز

باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم

سخن چگونگی گرامی شدت و خواست
بدست شاه چنانست که هر بار
تف با دقت و زاندر است نکبت
اگر چه که هر شش گاه فی زان سرود
روان مردم خسته است بخت
زینکشی که ترا هست باشم خورد
همه جانرا گفت او مرا کردار
همی بخاک و بسک اندر او گفت
ستوده خوی تو از آفرین بند
گرانه هر تنی بدو نشاء
برزم چندان کشتی که رستی ز پیکار
چه کار کیش فرماندهی و چه بیکار
توئی که کج تو دار و بدست کج گذا
توئی که یاد تو آسان کند بی شوار

نگاه کن که در انداز هستی این
سیان آب که دیدش باز زمان
تموز به زبهار است تیغ تیرش را
سری بر افسر آرد سری بدار برود
نه از خواب ز پیدری آگشیده
خدا یکا نمانیکی چنانکه هست ترا
همه جانرا بخت مر ترا شادی
زار زوی ز ریش ستایش تو بود
جانیان همه بنار خار بار کنند
شماره گیر بسیار که اندک کردن
بزم چندان دادی که کس نخواهد نیر
چنانستی که نه از تو بود درست و نه
توئی که دست خوش است کردن کرد
توئی که داد تو آسان کند بی مرده

باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم

باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم

باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم
باز بگویم که در این عالم

۱۰۰

نفس چنان نفس نغزاید
از بر عرض مال و خوش
بر کندد است و شین بجم
کف کرده است خورشید
تاز اصلت باز گشت
تا بلو صفت باز گشت
تا بلو صفت باز گشت

ز کرد و اسب تو تیره شود سپیدی دوز
بهر جان افزای و بکینه جان انجام
اگر نه تیمار از بهر دشمنست بودی
اگر نبود ترا کوه و جانور کرد و
جد کنی بسریخ بند او از بند
عیشته تا که بکیتی بخار و پایه بود
هم از خرد تو عی باش ز خرد کنجور

ز تاخت یسه شد سپیدی شب تا
بدست جان ایخیز و برشته جان او با
براش تو ز کیستی بروندی تیا
و کرش جامه ز این همه شود هموا
جد اکنی بسر نینره پود و از تزا
بود نخا ر هزاران هزار پایه چا
هم از بسر تو می باشی بسر لاله

در تهلیت عهد نوروز و مدح سلطان مسعود

نوروز فرزانده دینش با بر
نوروز جهان پرور مانده زو قین
آن زیور شاه که خورشید بدست
بر کوهر او بر مغانش کشته است
کوفی که از چشمه خضر است پنی
آرامه چو چاد آه بویس با

بر یکدگر هر دوزد و یک بد کبر
و هفتان جهان ویدش پرورده
آورد سی خواهد بستن بسحر
کز دیده می قطره چکاند بکبر
انی که بود مانند شبانه بخبر
خجرجو پرورده ز سبزه بکبر

49

ولم يرضني المديح

ای قوی را می که خدای عالم
ای بگو هرگز نکرده آدم
چون عدل از تو بر او نیست
چون این تو را بر او نیست
چون حق با تو نیست
چون تو بر او نیست

فصل کین و نیرافصل بیستم
در بیان فضیلت علم و نور از بای عدم
و در بیان نور از تاریکی و در بیان
دولت از فقر و در بیان پادشاهی از
عقل یا نیست که بیشتر علم

توفیق

افشای چوین احوال
نقش کشد نفس
قلبت علیاف و علیف
در اتم قیامت
روایت قیامت
پس مانند قیامت
مأمور که در این تو فرزند

بشمشکن زلف بتازا بشمر بر
چون ابروی زار بگرید بز بر بر
فتست اگر ابر بر این نقش صو
چون من شنا گفتم آن فحش
کز عدل پدید آرد بر بان عمر
وز کنیت او داغ نهاده نظیر
و افسوس کند و عده خسرو بگر
چون سیر روانیت همیشه بسفر
بسیار عیانش بقرا این خبر
گر عید و فاقش نویسی بچهر
تخت که ز خمش نبود چو بکبر
کرو اصف خلقش کند دم تقیر
هرگز فضلا را نشاند بد ر
بسیار دلدلوسه بر آن شد کمر

تا با یکی سوی شمر شو که بود یاد
 اگر خاک بجای خند دزیرت قدم
 بر صورت نقشت همه روی زمین پاک
 نقشه بجای ابر بر ریاح صورت این نقش
 شاه همه شاهان سپه دار خراسان
 آن نام بلندش قیمت از بر نصرت
 بر وعده هر کس مگر افسوس کند بس
 هر روز رسد نامش هر جا که رسد ز
 دار و دجرا و همه کس چو نش نه پند
 چونانکه حجر جوهر یا قوت نماید
 دیدش مراد را که بداندیش خود است
 کرد و سقا خدمت اور و ضمه رضوان
 آن مکن ای پیکر فضل است که آنجا
 هر که که مکر بنده توفیق بیاید

[illegible]

انچ اگشت کا بد عقلیت
و راستا اگشت نوشدہ میں کم
ایر وادیر بار برق کرے
میں اس کے شش و دم
بچہ اس کے عقل
کامل عقل نہیں ہندم

[illegible]

نبد از تو حلیم شیبانی
خندید که از اینسان سپاسه چو در
خندید که از اینسان سپاسه چو در
خندید که از اینسان سپاسه چو در

از هر چه نماید تخت بستاند	عرضه کند آنکه بقضا و بقدر بر
از هیچ کسی کج بخت و نگوید	وز کج خزینه نگیرد جز به سب
ترکیب امانت را از رای درش	نور است بختم اندر و تاجت بس بر
انجا که نفس ندانم ز دیدن خسرو	شاید که نهی فضل عی را به بر
ز انسان زرد آب بالا سویی	چون آنکه رود نظم مدحش بفر
هرگز خرد هر مرا آنرا نکند اید	گر عز کند مدحش و خواند بضر
هر کجا که رود دشمن او حرف مانده	از راه گرفته است نشسته بگذر
پرون رود از عالم جل از رعشا	یک نقطه بخت بد بیلان بگر
فرزند چو نو باید تا هر چه زمان است	دارد به تبار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را بر شمس بود حکم	چون آنکه بود سال عرب را بفر
جاوید بس ناهید و ندر اقبال	بدخواه و بداندیش بقصان و غیر

فی مخرج سلطان مسعود

از دیدن بسودن خیار و زلفیار	دردت شک دارم و دروید لاله
باشک نک دارم از آن زلفی نک	بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

نشد و است عجب
چون توئی شایع با فضل و کم
چون توئی شایع با فضل و کم
چون توئی شایع با فضل و کم

دلم ایضا

یار ای ساقی اگر کام
از این قفسه چو غنای جام
از این قفسه چو غنای جام
از این قفسه چو غنای جام

از دیدن بسودن خیار و زلفیار
باشک نک دارم از آن زلفی نک
دردت شک دارم و دروید لاله
بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

دولتی

زینداری او حد اختتام
اصالت که مظلومین است
عبد ملک که کرامت
انانی که کرامت
افزون این شیوه
دولت صاحب شرف
دولتی

خودش بود این نعم انعام
کفایت از پادشاه داد
بیاری او کار داد
که مال نقش بر آینه
پادشاه تلف خواهد افتاد

۸۲

طرح را بداند و او را
نخستین زینت عظام
ایک شرف خالف ترا
و یاد او را نه در زمان
که بدایای لوح
چو پیکر شایسته

رخسار آبدارش در زلف تابدار
تا بخت آنکه دوست سیه کشت و پنهان
سعد و فخر عالم دارش تنار
از روزگار جسر نهند و نذر کار
یکدم زون نکشت بر خشم کامکار
کز تن بیافرید خداوند و دو کار
و اندر جلد چو ران نقاشی شمیم
و ز باد اوزین نتواند کشید بار
غرضش عنان و حرم کام قضا جدا

مانده است چون دل من در عشق او ایسر
که بندوشن خلقه و که دارش او ایسر
سلطان عصر شاه جهان ملک
شده روزگار بنده او را نگه نکرد
تا کامکار کشت شاهی و خسروی
شاهزاد مرگ تو شکفت آیدم بجای
پسرون جلد ز دایره کبر کشی عنان
اندر هوا چو باد و باد و اندرون جگر کرد
جسمش پسر زین قمر و ننگ آفتاب

وله انصافی مدح حسن الدوله

که وقف کرد بر و کار و غر و جلال
این ملت و ملت بدو کر شه جلال
ز او پیش پسر و ن کند قوا و دل
که رخ او همه فخر است و شایخ او همه مال

خدا یکان خراسان و آفتاب کمال
بهین دولت و دولت بدو نموده بهن
بھی خدای ز بهر بقای دولت او
یکی دخت بر آمد ز جود او و ملک

نیستی تو در شب و روز
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب
چو تو در وقت و شب

بنا خدا

الحاج محمد بن عبد الله

مجلس

وہابیہ کی

شیخ مصطفیٰ

پیشانی

میں نے اس کا جواب دیا کہ میں تو ایک مسلمان ہوں۔

عبدالله بن محمد بن عبد الوهاب

三

از دین تو غصوی قادم
از راه تو خبری سپهر
از مرثیو بی نغم خست
در کین تو دودی دم ختم

۱۳
علم تو را که در میان
نفس تو زخمیست
چون تو را زخمیست
بر این که زخمیست
چون تو را زخمیست
بر این که زخمیست

درخت طوبی از شاخ آن مه خست شمال
از آن بهفت زمین لغت بدوزل
ز حد و پایش آید روز و ز خیال
نه سنگ کوه بوزن عظامی مشتاق
چونام او نگری فرج بسته کرد دغال
پیشش آید جبر و قدر بر روز قاتل
اگر بند بچویند و خیمه خیال
چنان کز دوزین اندر او قدر زلال
ز کام آن فرس ما و سیر مهر فعال
بسند ناحیتی نیست تا شد اطلال
تو ام و قاعده ملک قبله اقبال
همی ز دلش کردار تو زندگال
اجل که تنع تو پندیر آیدش خجال
شباب ز آب تو ام و وقتش با شال

بیاخذ ان از رنگ آن منبت اثر
از ان بشت بشت ایست در قضا
مر آن خطا که بر اکنس دوا جمع شود
نه آب بحر زار نه خای او قطره است
چون نام او شنوی شادمانه کرد و دل
اگر چه پیش نیا بد بجز حوصل
اگر تبرک بجا و ند شهید الیک
ز خاک ریزه خروش بهر می شتوند
ز رخس آن که این پرند دنیا رنگ
نبرک بجایمی نیست تا شده نمکین
ایا ستاره تا بید و عالم کویر
بهر کجا خود است بهر کجا نه است
هوای تیر تو پند و آیدش ندان
در رنگ ز امر تو انداخت خاک زمین

کائنات

از ادب جهان از موی نار بای
از کف زلف و کلاه زلف بای
از دامن جهان از موی نار بای
از کف زلف و کلاه زلف بای

بنورین توروشن شود دل بدل
کجایاست تو نیست فتنه و حال
که بر نشان ملالت بود کرد و دل
بحای رحمت این رو خطاب حفظ حال
بشر کو یان پر سید بایدش انجیل
درست گشت و نماز اندرین حد حیل
قنان فحنت از ریج باید و اهل
اگر بر آیدش از شر پس گشت
بهر گوشتی در روز نامه اعمال
اگر بکفتی خود چند یافتی اجل
کرانه کیم و بتقدیر سال بخش اموال
نه جر کشادن ملک فعل تو ز اعمال
که در هیچ شنیدم ز جمله جمال
عیانش در تو بهی پنم ایش بطال

ز پیم تیغ تو تیره بود دل کافس
سیاست تو بگیتی علامت پیمد
پس ای ملک ز عطای تو چیره چون پند
نه بس نه پس که تو بر خلق رحمتی زایزد
همیشه گفت همه شعر شاعران بمن آید
اگر بدعوی او شاعران تو خیرند
فغان کنند ز جودت فغان بنا گیرد
همی گوید که رشاعی مرا بس بود
نماند که بدین پیش جای شکر مرا
نقطه شکر چنین بگرانه جای گرفت
ترا بصیحت گردست اگر کفایت خود
نه پس کشت ترا و خلعت نماند چه
همی گوید که اندر توان ای شهنوم
چنان خبر که شنیدم ز معجزات تو

در عالم آید و شوند
نور و بزرگ و بار خرم
پس ای سعید

فیاض علیہ السلام

نظامیہ کے سربراہان کی طرف سے

اگر بدعو

[illegible]

اگر بدعت او مرده زنده کرده
 نیا که تبه بود تو زنده کت بسی
 ملک فریب نهاده است خوشتان
 غلط کند که کس اندر جهان تر افت
 اگر فریفته باشد کسی بداد آن
 مکر نداند انداز غطای بسی
 زین بیم تو بین کند همی چهر
 و دیت خدمت با نیت یک
 سوال رفتی مش عطا پذیر کنون
 سخت گفت که بس از عطا گیر
 محال باشد سیری نمودن انعمت
 چو جلوه یابد کرد و بچشم حد
 بخاره بر نه تبا بد فروغ طلعت
 اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم

خود ز جنت تو زشته شد ز بند ضلال
 کشاکش تو پوشیدش از بقا سر بال
 کش از عطای تو آتشا چو کشت نال
 ز رفت و هم نرو بر تو حیلت محال
 فریفته بروزی همین تن سال
 که صراش همی بدره گفت بدره
 هوا بر تو زین کند همی اشغال
 یکی عطای تو آید پذیرش سوال
 همی عطای تو آید پذیرش سوال
 مکر و یار تقاضای بدره غرطال
 گری بریدن از خدمت تو سه محال
 بر آن کسی که جان سخای و عیال
 بشعر بر نه بار و شرک از لال
 حرام کردم بز خوشتن هر آنچه حلال

ز دست فرار باد شمال خنجر
 چنانکه در دست چرخ خنجر
 زانکه در دست چرخ خنجر
 زانکه در دست چرخ خنجر

ببار سال غلام بعد ازین
 که به طبع غلامت و طبع
 علامه دولت ابو سعید و
 علامه دولت ابو سعید و

نورانی پر درده نورانی
 بزمی که در دهان نورانی
 بزمی که در دهان نورانی
 بزمی که در دهان نورانی

لذت شادمانی
 لذت شادمانی
 لذت شادمانی
 لذت شادمانی

۱۰۰۰

و در سفر کردی بایامی بس که مصداق
 طایفه بودند که اعجاز شایسته
 فغان که اندکین بهال کلام
 فغان که بهال کلام کردار
 از شان بهیچت صلحی ختم
 این شان که کوشش در کوشش
 این شان که کوشش در کوشش
 این شان که کوشش در کوشش

بدشت یوزچه خواهد به از سیر غزل
 که آسمانش مطیع است بخت نیکو
 نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدا
 چنانکه کشور بند و برهن چیل
 قضاغان جنیت کسی بجای و ال
 که بست زخم ترا شیر سوز و گل کال
 از آن صوابتر آید که مر ترا بهال
 بیک عطای تو دور سیرا کنه دو دو
 بمی بخند و آجال بر سر آمال
 تو ام ملت را با تو با و قرب وصال
 جهان بعدل بکستر عدد و ترسخ مال
 بحر تو هر که بود جمله ناقصه نکال
 بجد مکوش مد عقل را بهزل و نزل
 چنانکه از عرضت نقش را بنشال

ز عمر مردی ده جوی درون ز خدمت تو
چو آنکه است که بند و کمر بندست تو
نه با ولایت بزم تو ماند اصل نیاز
کند حاسم تو سقف تنی بلا و ارم
قدر نشان علامت کسب جان بخرد
مهی ساعی و بر شکل شکل سگال
اگر نبود کسی خاک را صفت گوید
اگر بزم تو دریا بود خزینه تو
همیشه تا فلک است جهان چو درت
و دام دولت را با تو با مهر و وفا
بمنربط بر در سخن فصل بکوی
ایا غصایری ایشاعی در دل تو
نگاهدار تو در خدمت ملک زبان
بیکدویت حدیث شریف گفته ای

وہاں ایک عالم برحق تھا جس کا نام
میرزا غلام احمد دہلوی تھا۔

15

بود و رفت پوینده بود و نه بعد
شود و نیست گونیه صدانام
خاقان پیشکش است کوایان
فغانک یاد داری ز روی انجام
است تو عهدی که راقح
بود نظام

و منوع

(Handwritten Persian text, likely a continuation or related note.)

بویج

نشین

زکامی را بر آن سپهرین
عزیزت را بکوت و زانده خرام

حرف النون

ای جمال تو را کمال قرین
طوق طوع تو بر سحر و سحرین

و نوع تو ز یک جنس سقیاس کن
و کر ز گفتن مفصال فاضلت قصدا
در آنکه قیمت کردی کجای مال کن
هنگام دست پاست از اختیار سخن
زیادتی چکنی کان بقصص بار شود
بشاش کم ز سخن که تو نماند گفت
از آنکه خواهد گفتن اشارتی نخت
سخن فرستی خام و شسته بر سر او
چنین منجا طبعه اشعاعان مگویند

مجانست نبود در میان این و نه حال
نخست بار بی شناس فاضل از مفصلا
اگر بگوید درت تقدیر راست بجا
چنانکه زیر زبانت پایگاه رجا
کزین پس گوید گشت مذہب حال
اگر بحرف نکر و زبان مردم لال
ز لفظ معنی باید بسی ز بالا بال
بجای تاج بسی پیوسته غلغلا
کیکجا طبعه باشد بهال را بهال

این قصیده است که عزاری را زری طرح سلطان محمود
اطهار شکر نعمای او یافته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عمر
در جواب این قصیده بطور توخ فرموده

اگر کمال بجای اندر دست و جابه بال
سین الحکم که بنی تا بحر خسر کند

برایه من که بی پستی کمال بال
هر آنکه بر سر یک بیت نمی خیزد بال

از بین تو کجاست بر دیار
بسیار تو غفلت خود را بدیدار
هر چه خرم تو هستی در این
بیت من خدایا حسین
بر سر ستم تو زارین
نخند زرق از کار حسین

بخت کز کیم رای تو را
عقل حسد و دود و دشت این
فد و غصه کی تو را غصه نهند
بم عالم عیال خود تو اند
او بدست آن تو که روز داد تو

روای باطل شود ز تو پر چین
دیم تو ن لبان زخم تو نیست
تو نه در غایت لبان زخم تو نیست
در همان کجاست تو را زخم تو نیست
باز در این کجاست تو را زخم تو نیست
دایم غصه شین با دایم غصه شین

اولین

میدار و خواندند و خدای تعالی بفرموده است که هر که این کتاب را بخواند...

و له یض

ایمان و شمع زین
پیر محمد سیف دولت دین
آنکه از دیرباز در کتب
و آنکه دارد و نمادهای
حال این بنده را در این
با خداوند شرف دایره

خداوندین که در این
در شفاعت سخن چین
و هر چه در این کتاب
برساند بر این
بویادش به بندگی

عاطش تا غم را باین
بوده این اتفاق را باین
کرده این آموخته که در این

که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
بجود آن ملکی که ز مال دارد مال
نمک و خواهم گفت که در کتب و دلال
پس ملک که در این عالم بیچاره
ملک فریب نام است و جادو و تحال
که در سرخ است این و یا شکسته
که در و باجمال خدین جلال او دل
نیکی است که در این مجلس ندید حال
مرا بهر دو جهان بر صحنه اعمال
که در هیچ شکر جمله جمال
نه شوی بر آن تن تو کشتی شمال
نه از زمانه قیاس نه از گذشته شمال
بنی هر چه رسیدن بمنه و نایع حال
قیاس گیر و تقدیر سال بخش اموال

بکسی از قبل نیستی فغان کردند
من آنکس که فغانم بخرج زهره رسید
چه شکر و شرم از این پس می شاه
پس ملک که نه کوه و نه ختم بسلام
پس ملک که ضیاع من و عمار مرا
پس ملک که چهار شب به افکندی
پس ملک که نه فرقان بجز آوردن
پس ملک که نه کوه و نه سرخ کشتن
پس ملک که در کجای شکر نماد
پس ملک که من اندر تو این بمشوم
پس ملک که قافه عالیا نمانه سخن
پس ملک که دوست ترا بجا عطا
پس ملک که زمانه عیال خدمت
پس ملک که ترا صد هزار سال بجا

پس ملک

او و جا گوید و شمع و جانی این
و تا بود خاک و ماد و اجساد این
و گوید که در این کتاب

النفی

زلم را از پی فزون
 آمد از طرف کانون
 خم و چون ولایت آورد
 نام در کید چون قارون
 کلدوز کار کرده بنیون
 یحییان بست و بست بنون
 زواله زمان و بست بنی
 پیخان زاله پس کرد و بنید

همه ملوک جهان را کجاشناکونید
بجام از ملکان مالک الملوک بکنید
ثواب کرد که پیدا نکرد و هر دو جهان
و کردند هر دو بخشیدی او بر روز سخا
هر میت طمع اندر بچود تو همه سال
ازین پس برین بر کجا مصاف
که عرصت زمین باست و دوش تو شاه
حصارست که زندان پیل تو نکشاد
بیا بچرخ بر آورده کج دشمن تو
که باز خورد بدو ز پیل تو شاه
و وام کرد و اندام پیل و ار عدو
برستخیز نیاز آورد و مخالف را
براکه که گوته کرد از ریح شاه زبان
مکرد و جانش مکردید اژدها کردار

از روی که نیش بوزش بود
شوم بخت لایق طعون
از روی که زرد و دجهم دوست
فرمود به مال بود آردون

9.

با چو برآید صحن جمیع کند
 خلق را که پیش ایشان
 باره ملک را شود از نو
 خانه عدل را ثوباش تون
 امروبا و بر زمانه روان
 عروبا و بر ابد مقرون
 کجاست مبروخی

شماره

وله الضيف
تر آن پیراه سر و سخن
مردد کف و می شد با من
کراود در سوال با من نیز
من در جواب او اکن

١٠

نه مرا با نواب او با پادشاه
 عصبانیت او او چون
 گشت از تو گشت بر شکل
 غمی کل است پنداری
 چو افسوس گفتند من
 غمیت واصل می سلمان
 خنک کرد و پوی
 خنک کرد و پوی

شعلع چشمه خورشید رز و دولت
هنوز جو ملک بنده رانده عطا
و چاکر کند ملک راز جمله بر زبان
بنام تیغ میانی یچی و دیگر جو
هزار دینار آن جو د نهایت او
اگر عطا د پزیره که بار کرد و تل
بشر یا کند روز کار بر میان
سحاق ابن بر ایسم چه بهره رسد
بیکد بیت ندانم چه فصل او بدو
مراد بیت بفرمود شیر یا جهان
و بدو زر بفرستاد و دوزخ تمام
چو آتش شد م در جهان کشته زبان
چو او آنگه خروند دوست بر در شاه
چو گفت حاسد انگس که بد سگال نشت

ندیده خواهد تبار و زکا چشم زوال
 هنوز بنده مرا و را نکرد هیچ سؤال
 همچنان بی بیندشان طعان نیل
 تنای ملک کی دان کرده مال
 هزار دیگر آن اثرهای اعدای
 زنده ندارم معاک را زلال
 وقتی آنکه کاشفت بر احوال
 ز فضل برکت آن شعر فایز و ال
 فسانه باک ندارد و مجال را ز حال
 بر آن صنوبر غنچه دارش کین حال
 برسم حاسد و تیار بد حال
 بدوش او دو بیت مراد و بیت الحال
 چو چاکران ضعیف و بنده کان و ال
 بی حال اندر دوازده نیک و شال

چون بدو در دیر در سوزن
مسام زین کدشت پها
کوشش از برق جبهه در این
نقش آب بستم بیجا
ز دین و نوح فرود
ریوای

41

این سخن میم گفته در او
 اقل بدو که کرده سخن
 بار که او دست و پای مرا
 شکم از استین و از او این
 بین از سنگ فی و از این
 غم مانده که رهای بد
 نیم دستان و نیم طالب
 عبد شدن و نیم طالب
 ماه

ام اور ان کے خوش کردن
حکم اور اقتضا اور ان
کے قدرش کو جو ان
خواجہ بوسید بادشاہ
زادہ اب بکریہ میں
نور پور میں
بنو افغان

۱۰

[illegible]

نظر در او و در مقام
بستان عادتش فلک است
چون در دوزخ زار چمن
بیل نشو و نما چار
سب بدون انداخته

94

ایمان و عمل صالح

دو بهره یافتی از نعمت و مکر امیر شاه
یکی دو بهره وینار یا ششم تمام
هزار سخن بگذشت است هر دنیا
بر تیغ بندی از هندوان کر قبه بقعه
هزار بود هزار دگر ملک بفسرود
دو موسم آمد هر سال بر گرامت شاه
امید دارم کین بار صد هزار تمام
بر حال عت بر من عطا فرستد شاه
بمانم که بمن نکر و چشم از چشم
کنون نمی پسندم نبرد دولت شاه
خدا می اود ترا ملک گفت بفرستیم
نه نعمت ابدی را مقصری تو بشکر
ایا محمدی از دین پاک باقی باش
صلوات تو به همه دوستان سید طبع

غنی شدی کز جور روزگار نبال
حلال پاکتر از شیر و کباب
چو عنصر بر بر او بود صد هزار نبال
دلیل نمی و نیک اختر می فرخ فال
بیکسر فل که ز من خواست لطیفه فل
زکار و اجال زکار و ان جال
بمن بیار و بر پای تل بر نیال
که کردش نیاید به تیر ماهی دال
نزد و فرقت او مرا امیدصال
کس آفتاب کنم تاج و ماه نو خال
شکران تو بخیر و حجت خصال
نه کرد کار جهان را بدانیچه لیل
همیشه تازه چو عید محمد از شوال
همیشه مصلوات بر محمد و آل

ای راضی که غم زینب را
دردش مانده این چراغ امید
نیاید که بر خیزد بخت جانست
بلست از روی او دمی چون

ووبدره

بایفوج

تاجان از ارکش کردون
شب روز است به درون
مجلسی با نیکو آه تو را
باجا و با نیکو آه تو را
می درونی و یک چوب درون
صبح تو روز تو زند و درون
نظم آشنای تو درون
همه را رایج تو کردون

دو بدره زر بگرشم بفتح بارین	بفتح زو میه صد بدر گیر دو خطل
کجا شریف بود شاعر غصایر تو	و ضیع باشی چونان چو زر سرخ نعل
به بندگان همه چون مصطفی بودند بعد	بحد طاقت مفصول باشد و مفضل

فی طرح و تئالیش بین الدوله سلطان محمود

مهرگان مکرر شده فالش ازین می مثال	تیکر و زو نیکو جشن و نیکوخت و نیکو
قال فیرونای روز است اسماق پشما	کان یکی پیروزه جامه است ایند کز زرین
گرد بر کن رود او بر خفته شاج زرو خوش	راست پنداری که بدر او بختی از مهال
بکند رود او شمال ایون کنه نشاسی	و ستهای تقدیر راست یا باد شمال
آسمان پاکت یکبار در او برسیاه	یا نقت از برزگاه خسر و شرق شمال
حام پروریت کوفی پخته غنیر بود	پیش شاهشاه پیروز آخر نیکو خصال
عالم فصل و بین دولت فصل و هنر	حجت یزدان این ملت عین ل
کامکار بر ثبات و نامدایر آب	پادشاهی را صلاح و شیر یار کمال
دو پریش و نیکو سیرت بی غایله	چرخش پیر یا و جنگوی بی طال
خادم و باش نامردان ترا حدت	سائل و باش تاشا بان آتو سول

فی طرح سلطان محمود
شیر بخت رسیدین
بیران مازندران

۹۳

تغوی کند از شمشیر از زمان
چون علی کم از نعل این زمین
از نور سحر پیروز
همه زود و هر چه از این
دوین چون که از انشای این
دوین چون که از انشای این

دوین چون که از انشای این
دوین چون که از انشای این
دوین چون که از انشای این
دوین چون که از انشای این
دوین چون که از انشای این
دوین چون که از انشای این

۱۰۰

ای باد و هوا ای ابرو و چین
جان بازی من براق جسم
کیک زنده کی مای خلد
ایام من پسندین
ای قاصدیم ای رسول چین
چون من اندر بسج
چون من استم بر چین
چون من استم بر چین
چون من استم بر چین

از دهنش از بزمین
از شکم و لایه زمین
در خاکش می کشد
بسیار کند من و پیرش

9 f

معهود و نسیر یون آیین
بردر سلطان داد و دین
باشا و فرود اردوین
برای که بران من شین
خای که یک من سی

کایادشسرخون دشمنان و قتال
در بخا بدو بجایش در نشاند اتصال
خاک طاقت باد پای اگر دآتش خیال
کشیم اردو که باشد کشن بر انجم و خال
نترست روز شمار و قلعه روز زوال
نترست آری و لیکن منبر کی کش نیست
آسمان قهر روزمانه دولت میانوال
هر ارجن المالب جودا و خیر المناک
هر چه شناسی بهستی جو خردا و اوجلا
بهستی باشد که در کعبه بدو چندین حال
کار نایزدان طبع کوبند از اقیان
مرد حاسد بر زنت شیر حاسد بر حیا
مانده بود آن پیش و شان شکست و خفا
تا ز بس کمان زیرین باز کرد و اندش و بار

خجانه اندرسان او نيامد ره بهی
 مژده چشم عدو یکک به نیزه برگشت
 خاک باد و آب آتش طبع از آتش کباب
 او خال کوه اگر بست ندارد پس چرا
 آفت روزش آب منزل روز سفر
 الت آری ولیکن آتی کش نیست عجب
 آفتاب عقل زای روح طبع و دهر غم
 ایرجان انجان در زیر مرجمرد است
 بهمت عالیشان کوئی عیانت ایعجب
 کوهری باشد که در کج بد و چندین نهر
 اعتدال افقش هر طیلان را مگر
 در بلاد ویشای هند و ان ازیم او
 کنجای هند و انرا شاه غارت کرده
 تیر شاه از کستان به جنگ چندان کردند

از شاه که در پیش فلک نهد
در خاتم کبریا حق نیافت
و درماش که در پیش تو نیکن
راحت زده عدل او بکمال
چون موم جلا شد از آتش
فقط زلفت با بس ز شمع

بودنی

३३

غرض و چون فلک بزمین
اینکسی بیخوار و برین
چرخ را در پیش از این
بامست او را نشان شو
پیش از حرکت نماید زلفند
کمی نیاید بدان ضمیم
باز در و در و در

بوفی و اند چنان اند که فی تدبیر و
تا بنابر قطره باران آتش بر زمین
بر زماوت تا دهم و در کار ملک او

مرکز اکبر یکدیگر نباشد اتصال
مانند آتش سوزنده در آن لاله
ساعت اوروز را دوروز را ده سال

در صفت نور و روح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز
سالار خراسان ملک عالم و عابد
کردن برادر که بخدمت ننگد
انجا که خورد و باده زشادی بچکد
پیش کشادی شود آفاق مایم
چون تر کشاده کند از چرخ بهیجا
انجا که بود جوش هرگز نبود فقر
کز بر خور و چاکرا کرد چون نوش
و بزیم بخشش شد آتش او بار

میراث نزدیک ملوک عجم اجم
آن قبله خورشید و کوهر عالم
از جلوه شایان به فضل مقدم
دولت بر او بحر طاعت نرندوم
و انجا که زند تیر آسن نرندوم
هر که که دما دم کند اورطل دما دم
از یست او حش دشت و نوارجم
و انجا که بودناش هرگز نبوغم
در نوش خور دحاسد او کرد و چون
در زم به تیره بکند دیده غم

90

شما مکاران تو
دخشنده بودو کیم یقین
نیکمیزانت تو قورین
مقول نه قوی است ازمان
احادیث است ازمان
ممنوعیت است ازمان
نست ازین

باز

باز داشت تو نه گفت زین
باز داشت تو نه گفت زین

و الاضانی الماری
و الاضانی الماری

ای پسر ای پسر ای پسر
ای پسر ای پسر ای پسر

انگشت و نگین است باز حاتم و رستم
هر پنج بطع و گلف اوشت مسلم
ابریت کفش خرمه کوهرند بدم
از ضربت تشش بی اشتر شود ادم
کاکاش حجر الاسود و کفش خرمه
کاه روز بر دواش شست بماتم
کش رای نگین است و خود حلقه حاتم
اندر حرم میر کریم است مکرّم
کوئی که بدو بود غناش بقسم
نه تیر بود آتش نه موج زندیم
بر خسته از آزار کف او بادا هر دم
کورا بستانید چه کویا و چه ایکم
میش است ز پر چیزی و ز مدحت کم
پرون نشود نوزن فولاد و نیرم

از حاتم و رستم نگویم یاد که او را
فرسنگ کمال و خود و ادای مروی
بحریت کفش خرمه حکمت ز فروج
از کوپا بش می ادم شود شمس
کعبه است سرش ز برز کی ملک را
کس پیش رفت از بیهوشی که نباش
از رونق رایش سخن راسته کرد
هر چند بکستی خود و اصل کریم است
قسام بدو داد همه قیمت نیکی
تا بلیت و جوش ندهد مایه بهر دو
چون بسته رخ اردل او یا بدر آ
کورا پرستند چه از او چه بند
در نیک و بد و غور سخن فکر است دانا
چون آنکه میر نه راس پروان رود از

ای پسر ای پسر ای پسر
ای پسر ای پسر ای پسر

ای پسر ای پسر ای پسر
ای پسر ای پسر ای پسر

ای پسر ای پسر ای پسر
ای پسر ای پسر ای پسر

باز

روغن

هفت شش نعلمانا خندان جانان
زلف مشاعر عشتاقان و مبین
مهر و نجش کبود مهر ما کی زدنان
نشر نوا و کجا بود و نه با مبین
از رضا صفا و سپید و از اربابین
از ارباب خوار و کیشی از اربابین
صنعت صفت از اندر حنا و اربابین
فوق و جود و ناز و اربابین
سحر و کمال و اربابین
ایمان

تا چرخ همیگرد و پائید و بلو و خاک
در صدر بزرگیش تقایم دشادی

تاپیش رسول بود ماه محرم
نیاد و نسرمانده با حکامش محکم

فی طرح کائنات الدوله سلطان محمود

امید سی و تاج ملوک و صدر کرام
 یمن دولت و دولت بدو همیشه
 سپهر کلی و حسن روی بدو نمود
 اگر بنودی از بهر ملک او بندی
 نیاپی مرکب تو قیصر گرفت سپهر
 زلف و دخت او طعم نوش گیر و نظم
 بجاہ می اثر او کسی نیاید راه
 کسی کی گیسو او را بدل پسند
 نگاه کردن شادی برین حجت
 همیشه معیش مشکور باد و فائز
 بنام خدمت میمون و دم لاف

بزرگ خسرو آزادگان و مغانام
این ملت و ملت بدو گرفته نظام
جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام
نه چرخ راحه کات نه ملک آرام
بلک توسن کی بنابر نهاد کام
ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام
ز بخت برادر او کسی نیاید کام
زموی خویش نهد دام ملک اندام
کنون برحم زمن سوی او شود پیغام
که کار من بدو کرد و عیش من بدوام
یمن دولت منصور او گرفته نام

96

[illegible]

ایمان

دولت خوارم که باشد هم ملک است
دولت خوارم که باشد هم ملک است
دولت خوارم که باشد هم ملک است
دولت خوارم که باشد هم ملک است

این الوافی الیکم

ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای

ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
صیر منظم آمد ز شکر در اقلام
بدست شاه جهانت هر دور انجام
خرنیه را بنی و سفینه را بحام
ز آسمان سخن آورد و انکی مصداق
بدین برهان بفرود است قد تن خدام
که بر نیایدش از ارشاد و زمام
بهش بفرود است بر سپهر خرام
ز خشم اوست شمالی بر آسمان بزم
فتوح اوست تو این رخ گردش ایام
خجسته مرکب او را ز نهرت و اطلال
که شد بدولت او سپاه و رازم
بناش کیوان لا و سنک آینه فام
رید رنگ بر آن سنک برگد و کام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پیش
همی شتم اشعار شکر او روزی
کجا خرنیه زرو سفینه که است
خدا یگان خراسان بسی پردازد
کلام توین شناسد که جبریل این
بدین خمیر خجسته است در دل خداد
کدام یار با فضل و ید علوت او
بنشش بفرود است در زمین بخت
ز رای دست خیالی خرد بجان اندر
اگر چه تاریخ عالم ایام است
دلیل شکر او هر کجا رود خط است
کنون عجز از آن فتح فتح و جنان
یکی حصار کشی سر می ستاره کفت
شمیده مرغ بدان برج بر نشاید بر

عقیدت عقل و دایره و کلام تو
خودت علم و دایره و کلام تو
آخر تو که دولت عالی تراست
وینا تو را نیست باقی خطام تو

۹۲۸

ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای

ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای
ای که خدای عالم و عالم خدای

زینش

درین روز شنبه در عهد زکریا
که در آن روز در آن شهر که در آن
که در آن روز در آن شهر که در آن
که در آن روز در آن شهر که در آن

نیز پیش این دولت درج کوشه کو چنان کندنی و سنگ بنحیق عدد سپاه خسر و شرق به دولت او بدولت ملک آن نایت بدست نخست بادش آغاز و هر چه خواهد کرد بکامکاری اقبال و دوز روز بهی	بسان بشیه مبرج او پر از ضرغام کز او شدی دل نوار زینب و غلام چنان کرفتند آن برج را چو باجم نه قلعه ماند و نه شاه و نه چاکر و غلام وز آن مجتهد ترش نیز حاصل و فرجام نکا بدارش نانو و بجمال و الا کرام
---	--

فی طرح مین الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل جهان مین دولت کایام اوشو و مینون همه رعایت یزدان بجهله بهره اوست اگر بقول حق همان اهل علم روی بخواست ایندو کو خسر و جهان باشد تضای حقست این ملک و پادشاهی بدان کسی که بودی که خواه او ایندو	نکرد حاصل کس جز بخیر دست سلطان این ملت کایمان اوشو و مینون چو بهره باشد شیش از رعایت یزدان کزیدش ایندو و با او بفصل کرد جان از آنچه ایندو خواهد کرد که نخست توان روان باشد که اندر قضا بود نقصان اگر کسی بدخواهد رفت در نقصان
--	---

فی طرح سلطان محمود

ای که از آن نام و الا کاه
ملک را اینست که نسبت

محمود و در این سال
حاصل کند و در این سال
چو بهره باشد شیش از رعایت یزدان
کزیدش ایندو و با او بفصل کرد جان
از آنچه ایندو خواهد کرد که نخست توان
روان باشد که اندر قضا بود نقصان
اگر کسی بدخواهد رفت در نقصان

توفیق

کون بدخلک رسوا دنی و نماه
کون کینه جان از خاکش کن
عافیت حرم است نام نه در راه
نماه کوش کشا روستا به
کی ده چشم بیدار ایوبه
دکان ندر پیش عیبه گاه
تو امان بر سر یک دست
الاول

نه خرد ماند از ایشان عالم و ملک آن
اگر بنحواهی دانت روزنامه آن
که رسم و سیرت مادی و مملکت اسامان
همی ز کیوان بگذشت آن سیروان
بدان ولایت و نعمت که داشتند
اگر چه بودند آن قوم خسروان
میان بخت بر پیکار صد هزار رخسار
نهاد روی رخسار ایشان بدل جوان
بمهر شدند پیرا کنند چون غبار دغان
بزدل را بزدل شیر نیز بخت جوان
و گرد بدو بسرد و وفا نمود بدان
ز عهد خویش بخت میناه کردگان
که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
که تو پیاده کش لشکری بوی کرکان

که نیت شد بخلاف حدیجان عجم
بروز نامه یام در مجلس بدست
نخست باری سامیان که گفتند
همی فراختر آید باستان زمین
بدن بزرگی و انفراد آن کفایت و جاه
بمیر عاوشان حجت احمدید خدا
امیر عادل بکشاد دل بهصرت حجت
بر انکسی که بمی فل آسمانی جست
چو کوه بود بدان شکر و بحمدا و
همه خراسان بکشاد ملک صافی کرد
وز آنچه بسد نخستی بنام خویش شد
چو باز میر رضی بنین سخن پشیمان شد
خدای عزوجل شغل او کفایت کرد
رسول کرد سوی مرز بن دو برونو است

که دست و پایی که ای عظم از
سینا حجی که بدن فراز وی نمود
یکداشته و ای لاله الان

102

[illegible]

کتابخانه

[illegible]

فیض

منه بجز که رسیدی سیدمردود
خداوند فرود بر کنی خبا
که صد دولت و بی تو کرد
شیشه باجم از بد باطل شرح
ناله کشتن شاد باطل کرد
رضای بزدی تقایط جان
المکرم

وله ايضا في المدي
شاه

ولی الصلح
ای کجوا برده موکب شاه
وید اقبال شاه بر کجوا
بود چون نقیباتی شاد ب
مقتضی زبان شاه در سپاه

1. f

[illegible]

که بر خراسان این کی چیره دست شده
چو قصد کرد خود او شد بخوشن شهنشاه
بدینست کردن عدل خلاف خسرو
دلیل و مکر بران دیگر از خلقت
شاه مشرق بادوستی همی پست
چو شد مخالف شاه جهان سید
کسی که بنده صنع و خدای شناسد
حدیث ایلمک ناصی که موافق بود
چو شد مخالف مردوستی خلاف آورد
تخت رایت منصوب چون دارالملک
وزان پس چو بیاید برزم شاه بر
عجب از همه خوارزم شاه بود که تا
زمان مانس فرون بود جا و کارش
خلاف شاه چون در دلش بدید آمد

استغفار از آن خطب و نگاه
افغانی را از حقش بخواج
ندم و نوبتیش را که فتنه بخیزد
عبد و غنم نو کرده کوشش کند
نگاه در کردیم به گناه
کلام بدستمان زده راه رها باد

افغانچ
بیا که بجای از صحن حاضر خواهم
زلفها حجاب و کوشش و درگاه
تیراه به جاری شکست حضرت
کلیش و دانه از کارا زار مانی
نور و عدلوی کار که بی شکی
کی برای تابش چنگ و دود بی
کی برای شکر برائی شکر
ان کوشی ساجد
از اوطاق

ز جان بفکرت محکم برون کن در
نقاش جانی کاند رخسار خردست
سپهر گشت زمین کوشتن از بخشش
بیخ و برقیاس ثواب نشان
ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم
مگر حرارت صفاست جمله بدن
از آنکه آهن بود باطن هر دیو
بدان فرو و خلد از بنوت ملک
خدا طاعت خویش و رسول و سلطان
هر آن مکان که بجنباندش کس نماند
رو ز رشت دستش صوابش
بما را ز ایترش بسی چرا نماند
ولیکن از کشد از بدن کشد که چرا
ایا هوای تر اور دل طوک وطن

ز کوه سیم آبش رو کن کند کس کان
سختش بری کا ندر شکرک اولوفا
زمانه گفت زم طاعت ماز و فغان
بنور صفوت او خلق مقرف کسان
بر و وجود عدم چو حسن خسروان
کز و مخالفت ما داده و دید و یرقان
زیم ترش کرد عدوشش اخفکان
بر او زند غذا یافته ز یک پستان
مگر در فرق بدین مرسته امر در فرقان
از آنکه هست گذارش چشمه جوان
بجای سوفا را ردی سوی زه پیکان
از آنکه هست گذارش چشمه جوان
مر از بهر تو آمد ز دست او بجران
ایا بر جای تو را بر سر سپهر خان

چنانکه عادت باشد بدو هم
خود بباستان و بدین قرآن بدی
اگر نیارود با او بقرآن بدی
بشکل نبیست در هم چو
میان از در و کانه می نیاید
نهاد و در

نفس منم که در دایم دودن گشت
که خضر و کبریاست و شکر دوش
بزرگوار شهر که شهر این است
چه شهر عالم بگری نه عالم صغی
از آنکه عالم صغی نشکر دوش
بنیان خضوی الا که نه از خضوی
خدای توست و او را نه از دنیا کرد
که بهیون خضر دوی
لکرم بود

نظام دولتی محمودیان
ایمن و امان بن یون بری
شده است شایسته و نیکو
بروینا عالم است
معدن تا دیده دارد
نظامش نافذ و نه نیکو

۱۰۰

[illegible]

و کرجان لغو شد بود سرخ ارزن
توئی که رای تو در دلِ من
برکش اندر قاشِ حسیا چیران
شود زویدن او دید با نگرستان
هوای او بزمستان برنگتابستان
زمی باصل و سیر بهاشب سرخان
ارم نهاد و لیکن بدو ارم خلفان
ز برتری خم ایوان و خم کین
همه قوام جدی و قوام روان
کشیده پنی پیروز رنگ شاد روان
شکن کرشمه جوزلف بتان ترکستان
سپهر سبز و چاک کشته چون بتان
همی مغرود شد بل همی زند دستان
ستاره پنی روی زمین کران بکران

بدین جهان نفروشد حکیم خدایت تو
 توئی که رای تو در دل همی فروز عقل
 بپوش اندر عطاره مندوان عاقل
 یکی کاشته رنگی که بی تکلف رنگ
 فروغ او شب تیره نور روز پدید
 به پشت ماهی پایش برج ماهی سر
 بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر
 ز محلی پی بنیاد و بنخ زمین
 دراز رواق کثادش نظر کنی سوی آ
 بروی صحرایند انکه چشم کار کند
 بلور جل شده پنی به پیش باد صبا
 ز عکس آب هوا سر و کشته چرخ و دو
 نه بنر که خرمادخت مطرب از
 گرازند رواقش نظر کنی سوی شب

سپهر بویک آبادم هر کس او
شماره نقش سلطان کشید
بر اقامت او چو شمشیر
سپهر دولت او فوق تقدوس

10. 6

میرزا جانش طبع جمال را بری
نودادش عین جمال را بری
بدینا بر سرده را بری
شخت ملکش شرفیافتن را بری

وہ ایضاً فی المذہب

وله ايضا
ای بایون بنای آیین بای
آیین ناماده در تو قدامی
در تو شرک و ایمان ساری
ممن چون فلک غمنا زنده
نقش و بسند در کشتی را
خاکستر بود چه شای

سابقہ

جنگ

5

6.

١٠

67

6

سید

5

بساط ارزق مینی فرائخ در ششم
دیگری کی بدرخانه توف در گری
روان شخت سیلیمان آبیر روزن
در عکس او مستکون شده چو قوس قزح
شده است بسته بزبام زو صف کف مان
بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرا
همیشه تاب جان بود قرین و قرین
بهر چه کوئی داری تو مایه و تصدیق
مبادا مقوزمانه مبادی تو زمین
مواققان بدیر از فرد دولت تو
بجای محنت نعمت بجای غم شاد
مخالفتان بدیر از پر محبت تو
کای عمر هلاک و کای در مان برد

بر ان بساط پراکنده نلوف و مرجان
کشیده می حصنی زکو هر الوان
بساط صحر خمر که خلق از دیکان
و کونجواهی شو بگر و درست بدن
بوصف هر چه نچواهی نم کشاده زبان
نخرد و خبر تو کس ایشهر یار در یکسان
قرین و لت بادی بصهر نزار آفران
بهر چه خواهی داری تو قدرت امکان
مباد پتو کین مباد پستو مکان
چهار چیز بجای کشت عیان
جکای پم امید و بجای ضعف توان
چهار چیز بجای چهر کشت عیان
کهای ناز ناز و کهای لوه آفران

في مرج وستانيت ملك المظفر من الدولة محمود

1.6

خداوند از دنیا بگذارد و
قلب را در غم فروزند و برای
این که آرام شود و هر یک از
شست خاص باشد و به جای
خاص حق حال است و ملک
صدور ندارد و روشنایی
چشم با عدل و بیاد گفت
که گاه برای

فوق خورشید آسمان باری
باد افسر باد بزم و
شادمانی و خرمی افشای
دانش و خصل بنا خواهم
که سوزن نار بار افشای
و اینها حسن از اقبال گفت
چنان که غزل گاه بباری
انکه ابدل او بنار و گفت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وہ لے ایضاً فی الدم

فصل فی بیان احوال و مشیقه در بیان احوال و مشیقه

همی فرو کسند رشتهای در شین
ز باد پاک شکم پرستاره دار طین
در کل سازد ز کستان شکم کن
زین تیره کند نیز معرض شکم
بدشت ویشنه ده اکاشان شیرین
بدشت سازد و ستره دایره پین
یکی شامه و دیگر بودش باقی چین
بهار عقلی مع خدا یکان زمین
یعین دولت عالی امین ملت و دین
کفایت فلکست اندر رخ بستین
یعین و امن دل آید ازین دین
فعال و شعر را سخن کند تعلین
بگاه هر چنان بگاه حله چنین
عجتر آنکه می بر بند بر آتش زمین

نو بسک ز آفرین و سخت بر فروردین
 از آب پاک دهن پرستاره دار دابر
 شکست تک لباس اندر نشده است
 هوای روشن اگر عرض کرد لشکر گشت
 عجب بخار کراست بر و باد و سیاه
 باغ دوده کذر دستاف باد و جو
 بهار دوست کی طبعی و عقلی
 بهار طبعی صنع خدای غر و حل
 امیر سید شاه مظفر منصور
 علامت ظفر است اندر رخ بیت
 زمانه ملت را و خدای دولت را
 رسوم اولکانرا و بکنه تعلیم
 خسته مرکب او باد آتش سیم
 عجب که باد نبی بر کند ب و لکان

از کمال از خود روی راجی
و بی کمال از خود روی راجی
از کمال از خود روی راجی
و بی کمال از خود روی راجی

10A

چون مستان است بنام قمری
چون کرم کو بر سگان و
ویران دیر بر خاک و بوری
ایک نوع دریا کجاست
چون سحر چرخ
چون سحر چرخ

[illegible]

جی

بالوفج
اصداور انصوت صلی بافتو
در اصل شمع شہری کا چاند اور دھری
چاند خاں رونج دیو دھری کے مہ
کر در میان شمع کے چاند کو دھری
پانچ پیش مع زبکان مندو
چون پیش شمع روان سکندری
خانی شاد از شات مہی کا کاکو
در کید انصوت مہی کا کاکو
تو جہاں سبک چاندی

بیتیزی سخن دولت اندر موصی
 نه بقوت بازوی شاه و اندر
 پشای باره احصی شد ساد شود
 ز رای او و اندر فلک ساره روز
 ایابرک خداوند خلق و خسر و شوق
 زوال نعمت هرگز خدای نپسند
 عذاب و نزع نار و زحشر کم نشود
 از فرین تو پیر و اگر سخن طلبند
 رو انباشد اگر کس تسیر تو جوید
 برون برد علم تو ز مغر شیران هوش
 بدست تو قصبا با فلک سادی کرد
 دو جای دارد بدخواه ملک و جهان
 بدیع لفظ تو در است و افتخار
 ز طالع تو نمودند چراغ راحت

بگویند فلک و کوهر اندر و پروین
 که بخت یارش بودی و کردگارین
 بصف لشکر او دشت شاه حسین
 ز کف او رود اندر شیب ماهین
 جهان سراسر تنگست همت تو یقین
 بدان زمین که بود در موافق یقین
 از آن زمین که بود در مخالفت یقین
 صفت نیابند از جهان مکر زین
 ز بهر آنکه خدایت نیا فید قرین
 برون دگر کم تو ز روی سپر این
 عدوی ز او ببرد و یکانه کش چنین
 از این جهان همه سخن و ترا بجهان سخن
 بزرگ باس قشیر است مبر و ز کار سخن
 ز تنگ علم تو دادند خاک را سخن

1.9

چند نام در میانان بدو
تا نامی که در میانان بدو
این هر کان که نامش در میان
هر کان که نامش در میان
و الله اعلم

ای شرم دل ی ز زین ریشمائی
ای قوت بازوی ستمائی
ای خشم و توفیق بیست گمانی
ای خرد و عقل بیاد گمانی
باعدل قوت عدل یثرون
عالم تو بهیست علم یثرون
چنان تو کاه صبا خادون
دستان تو در جنگ ستمائی

الحق

این معنی که در این کتاب است و در این کتاب
در بیان نور اجلیوس میگوید
از این معنی که در این کتاب است
و از این معنی که در این کتاب است

نه دل بود که نباشد بطاعت که این
ز بهر آنکه بند پیش تو نجاک حسین
که روز کار خود از تو سنان کنی اگر کنی
بود ز کر دشت او کر دشت شهر بسین
سدا سر که نخواهد شد و عجبین

نه سر بود کینا شد بخدمت تو خیز
خدا کرد در حق حبیبین خادم تو
خدا ای کما تو هر دو مستان بگرد
همیشه تا ملک آسمان بود در آن
سلاطین که نخواهدت شاه جزینده

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

بزن بیتیغ دل را بر تیر عسسه ز غزن
 روا بود بنخ بر مرا تو چاه مکن
 شب سیاه بر آن روز و لفر دین
 بر نذ قد بخور از مشک سوده بمن
 تو سر و قدی لیکن از اجال چمن
 خلص از غزل قیوح شاه ز من
 قوام دولت احرار و املین
 کجانش در خرد و شست جانین

فروشنکج مراشت وزلف بربشکن
چو جدرسد که دمی بهرستین
بس سنگد روزرخ تو سیاه که دم فرو
ظنار کانج از دلب و خط و پی
تو شکسته لغی لیکن پر از گل ناهوشت
ترا که ماه زمینی بس از من آنکه کشیم
ایسر عادل و عالم سپید بشرق
کلید کنج هنر میر نصر ناصر دین

شیطان سنان کی بارگاہ
باران شهاب کی بارگاہ
نار و خست روزگارانی

110

روز تو صبح به خنک
از تو که زبان طفل باکانی
و از تو خواست وین کرد
بختی که از آب تنگانی
بختی که از آب تنگانی
بختی که از آب تنگانی

چون بگویند که فزون پسند
از نیکو قللیان کجاست
راز می خواند جزو جانیست
موفق نظام شرق غیبی

بنام مجلس

اینها

تصدیق کند پس سزاوارست آن که سزاوارست
خوبی سزاوارست آن که سزاوارست
خوبی سزاوارست آن که سزاوارست
خوبی سزاوارست آن که سزاوارست

بنام علمش و اندر بیان او باش بجمله زره اندر بزرگمیرش و خلقتش گفت ایشاه را بدو چو جام گیرد و بدوستانش جامد گو اگست هنر فضل و محو تر کن اگر چه ماده و نر است تیغ و کفاله بدان شرف که نگیرد فضل او معنی اگر چه سیرت و طبعش از این جهان است بدانکه مرد و زن را دوزن نشناخت	بگو ه مایه و اندر میان او آهمن چنان بود که بدر زحر در دوزن چنانکه بار در دوستان قهر دشمن چو تیغ گیرد و بدوستانش تیغ دشمن جو اهر است هنر فخر و دیرش معدن بیاده ماند و باشد که استن بدان هنر کندار و بنزد او سکن رواست او را فاضله جهان موطن که آید ابقدم داشت فضل و دین
--	--

فی ملح ملک نصر بن ناصر دین

کل نو شکفته است آب روان خرد مهر او بر بخار و بدل اگر بنگر سوی رخسار او بمن که با نخست شارت کنی	بر آیمت مهر او باروان که دل مهر او باز بند بجان بروید بحشم اندر تر از غوان ز ناخت پیر و ندهد غفران
---	---

در صدر با بعد از سید
با قدر تو باد اوج کبوتری
چو غارت تو شد با جانی
احکام قضای تو سلجانی
حفظ تو بایاد و جلالت
از ارم گرفتند آنی جانی

ولا الضالین الذی
نکته کارش آمازی
میشدند و نیکو آمازی
میشدند و نیکو آمازی
میشدند و نیکو آمازی

پایان
پایان
پایان
پایان
پایان
پایان
پایان
پایان
پایان
پایان

۱۰۰

ای ز نو ز غارت عالم
بافق عدل خلعت رازی
مهر تابان توئی از
ای ز نو ز غارت عالم
بافق عدل خلعت رازی
مهر تابان توئی از

نه از غبش زلف عبقرشان
پراز مشک یابی تو کام و دهان
روان کرد و تخیلین زبان
پیشش چو بند و کمر بر میان
نگاری چو آراسته بوستان
سخن را بجم سپهبد رمان
خداوند ایمان وین امان
قوی گشت فرسنگ و دولجان
زمانه بغیرش نند داستان
گوشی بهتر از استی در کمان
خرد را برایش کند امتحان
جهان همچنانست در آستان
که پرگشت از آمانیکش جهان
بجوش آیدش مغرور استخوان

ز از شکرش لفظ شکر شکن
 اگر نام چیده زلفش بری
 اگر وصف گوئی ز شیرینش
 و گرفت خواهی که هستی شود
 بخار است کوئی میان سپاه
 چه سود از کار سپاهی ترا
 خداوند علم و خداوند عدل
 ملک منصف برین ناصر الدین کرد
 طبایع ز جوشش بودی مثل
 بدی بزیگی باعدای او
 ادب و ابرش کند اقترح
 چنان که مانند دهرش
 بزرگش را در جهان جانیست
 اگر عکسش در افتد پیل

۱۱۲

ایضرت

١٠٠

در وقت صلح خون خدی
ششوز و فاق پیوندی
کازد زلف و صدای
وخی کواهر
دمیه خید در دشتان
نور و باغ و لغت استخوان

از آتش تو نوری و جگر تو دو خان
تو زودی است و بهار و خزان
بزی تا زمان است فخر زمان
بشادی بباش و برادی بان
عدو ستمند و ولی کامران
همی باش بر قدرش کامران

بزرگی و شاهی مثل آتش است
همی تا فصول طبایع ز سر
بمان تا زمین است شاه زمین
بینیکی کجوش و بهمت برس
همان مرفرخنده با و ات عید
تو از قدرت این دوی بر زمین

ولايضا

بجاء و دولت فنام جدید کاجان
سپاهدار خراسان برادر سلطان
کعبینه خرومی از قدر او به نیکو ان
بر آید از حبش کجای شمس
برون جدید بقفا در دانش سخن کج
نرست هیچ فی از خاک انیسیمیان
ضامه در ظلمات چشم جوان

همسر و مبراد و دوسخی زیم با مان
سرمه لوک جهان میرنصه ناصر دین
مکینه عرضی از جاده او برون فلک
لسی که خبر تو اضع بد و نگاه کند
چو دید دشمن کو تیر در گان پیوست
بهر آنکه زنی شاه را قتل یابد
تختش را وطن اندر و وار و دست

چون خود دیکند و دل آرد
چون بختیاری در میان علی
چون بختیاری در میان علی
چون بختیاری در میان علی

174

ماہیات کلاسیک کا رخ و شری
تشنش باو باو
کارو کار باو
داوہ و سرت
تیت بر و سرت

و در ایضاً فی المذبحه
از آن پس که بود و آخر هم در دوا
سعادت بدو داد و پی بپای
رونی بخوبی ز حال بیستی
درین حال کرده است از دوا
نخج

55

نہجی

بجای علمش چهلست علم افلاطون
 ندیده بود سپروزی از کاش بند
 ربا و طبعش و کوه چکش این عجب است
 هر خصاش پفاید است چو نجست
 از آنکه در بهستی می بود موجود
 نیز که تو خدست کای بخو اهل و عطا
 آيا زمانه شده مقتدای همت تو
 اگر نخوئی جانی که زنده دارد تن
 بتو نشان ندیم از تو بهر آنکه تو را
 تو از بلندی چو غی و کردش تو بهر
 بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر
 بسیار گشت برا حرا ز نام و خدشت
 مرا جان خرد پیرخت بگزیده ای
 از آن پس نبودم نهوشتن آگاه

بجای حدش ظلمست عدل شیروان
بردی رو بخت آن خجسته اژدان
که او بیا دسبک بکشت کوه کران
هم کلاش از سحرزات چون قرقان
مدح او که ماند بخت یزدان
نه پیشی از کز عفو او کند نقصان
تو مقتدا و مروت نبزد تو همان
و که بکوی عقلی که زنده دارد جان
بتوشناسد ایشاه بحر ترانسان
تو از تاملی دهری خوش تو همان
بجای عهد و فانی که نشکنی جان
مرا بخت بید آمده است پس بجان
بنام تو خردم پریشان و بخت جان
بجای تو ز من کاه شب جهان نشان

ابو نعیم

فاز از شخص باز ماند و یک شمشیر
در غوطه خورد و در میان شمشیر
دست کرد آن و هم که غیب توان شد
از دین عصر چون پدید آمد
تا جان باشد از آن جان
تا جان باز آید و در میان

در ایضا قطع

فاطمه از این

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

کشم نشان و از دهن یک لسان
کشم که ساعتی بر من فرو نشین
کشم که با دسر و زیان دار و دشت
کشم که کلماتت هر ساله پرست
کشم که آمد آن شده رویم را چشم
کشم که شکبار شد از جعد و رلف تو
کشم که هر زمان تو بیدار هستی
کشم چه تو در نیائی بر هم بسی
کشم بوسه تو زیان کردم ای نگار
کشم جدا شدی من ای بت من
کشم بکین دولت محسوس و کامکار
کشم خدای عشق باها بنوازم
کشم که تیغ او میان مصاحبت
کشم که با دهنیست آب و سبک

کشم از نیست نیست نشان چنان
کشم که با دسر و زمانی فرو نشان
کشم از با دسر و رسد لاله زایان
کشم که کل غریب باشد بکستان
کشم از آب زرد شود در رنگ حقان
کشم که بوی رنگ غریب است شک و گمان
کشم از نیست بیدار هر زمان
کشم که تیر و در نیاید بر کمان
کشم از بهر سو در سد مردان زیان
کشم که هم بد و ت و فرخه ایگان
کشم از این ملت محمود کارا زان
کشم از جانش با و این راهان
کشم که در صاف شهر پرست
کشم که کوه نیست بریل از سنان

۱۱۶

فاز از شخص باز ماند و یک شمشیر
در غوطه خورد و در میان شمشیر
دست کرد آن و هم که غیب توان شد
از دین عصر چون پدید آمد
تا جان باشد از آن جان
تا جان باز آید و در میان
فاز از شخص باز ماند و یک شمشیر
در غوطه خورد و در میان شمشیر
دست کرد آن و هم که غیب توان شد
از دین عصر چون پدید آمد
تا جان باشد از آن جان
تا جان باز آید و در میان

بانی

کشا بقلعه که بود آسین و ان
 کشا که بست خسر و گیتی سزای آن
 کشا هر اقلعه روانست باروان
 کشا که مملکت توان یافت با یگان
 کشا نخست یاری نماید آسمان
 کشا چهار چیز گویم تو را عیان
 کشا که تیغ و تیر و دل سینه نشان
 کشا که زر سنج بدید آور و ز کان
 کشا که پیش اوست کمر بستیر بیان
 کشا شالیمرخ از دید مانهان
 کشا سزای تاج و کلاهست و دان
 کشا همیشه تا بود اندر جهان
 کشا خدای عمرش مرا و انکسپان

کفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم
 کفتم خدای عرش برادش همی مر
 کفتم هزار قلعه روانست شاد را
 کفتم که رایگان مکرده است بکلیت
 کفتم که یار بود مرا و را بر روزم
 کفتم که زمین گذشته مرا و را که یارم
 کفتم که آن چهار که ام است باز کو
 کفتم که حد غفر من از فرا وجه کرد
 کفتم کی است دولت با کیست دشمن
 کفتم که دشمنش بچیان اندرون بجا
 کفتم سزای دولت و ملکست شهریار
 همیشه تابو اندر جهان بهار
 کفتم خاشاکم دل و نشاط

وله ايضا في المدح

ان

نہج

[illegible]

چیت آن آجی آتش آهچ می نان
ار بجانیشت آسب بلرزانی در قش
از خرد و آگاه نه در مغر باشد چو خرد
آینه دیدی بر او کس تو هم دارد خرد
بوستان ییلا و آتش کار زنا سوز
آباد و بوستانی سبز چون شمشاد برگ
در پرند او چشمه سیاه دارد برگنا
همچو کس دیده است مر سیا بر اچو بند
مادست شاه باشد تازه باشد فسون
شاه کیتی خسرو لشکر کش و لشکر شکن
زیر کردارش بزرگی زیر کفارش خرد
کر سخن گوید خرد او را تساید در سخن
جان سخن گوید بنا مش آفرین گوین
کرند از بهر زمین می نیستی میش او

پیر و آن تن بیکر پاکیزه چون ماهی در آن
 از پندار ایش تراست از بختیانی گمان
 وز گمان گاه نه در دل و در سخن
 ریزد لاس میدی با قهر برین
 کاش آتش فروخته است کن شکفته بوستان
 زخم او هرگز آتش شکفتان از خون
 و اندر آسن کنج مروارید و در بیکر
 یکسکس دیده است مروارید را پلادگان
 کشتن بدخواه او را نیز و باشد پند
 سایه زده آن شمشیر ده کشورستان
 زیر پایش سپهر وزیر فرمائش جهان
 و در میان بند و زر کی پیش او بندستان
 دل و بانج و دبدان کفار و اندرین
 هر میان نرگستی چون بد و بداند در میان

119

در دلشان که او را در خون کوبی چون
و صاحب عالم خویش را چون
که سودا بر هیچ سود
بهره و فخر بود و دست و پا
بسیار داشت عالم را بر مقصود
همانی و اندیش خواند فلسفه
او نه اندیشه هر چه بود

[illegible]

بانی

[illegible]

زینب کرمی

پیر کشته مردمی از یاد او کرد و دوجان
پادشاهی چرخ و نخیلمی رانشان
پرده کرد و سپاهشکسته هندوستان
دراغ شمر تو را ای شاه جهان چنان
در سر کشتار تشیی و در تن کردار جان
زیر بر چرخ انجشت تو کنجی شایگان
گواه کرد و زیر زین باو کرد و زیر ران
کرد و میدان غل کرد و سنگیزه فراروان
تیر تو زان سان و جوشن برستون
حان پرم تیغ تو بر مرکب او دید بان
از هر چیزی نیاید چون بماندنی شان
کارمسی کارجوی کار سازی کاروان
جاء شاهی پوش نامه شاهی بخوان
شاد باد و آندل همیشه که تو باشد شادان

پست کشته‌زستی از نام او که بلوند
ای مرد در امان تن او آتش دریا
سوزنیت و فرش لشکر ترکان
بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده
بر سپهر مهر مهری برین و مهراد
حاشیه بخشی که خواهند چنان اندک
لوه کان باد خزان کرد و بخش
رت نیل فاروان باید کش تر کن
رخم دیو از اسامه چون دور میر
نماند تو دار و زنده گانی را کجا
ز هنر نیکی نیاید چدل و بازوی تو
تا خواهی کار بخشی کار بند و کار
ناوی و شایقی واری شاد باش و شای
لدا از همیشه که تو باشی کعبه

[illegible]

110

۱۲۰
کوکلدای وختند خدیجی
بختیادی در کاما سید
خانک از توبجانی سید
وله ایضا
نکیزان زشت
ان

صاحب شمس صاحب ابوان
 در زبیری و جاده و غر و شرف
 و کله ایضا
 و هو از قدوم شاه غزین
 شست سودیان ملک سود
 اردی بازار آل ناصر دین
 کهنوز



بولانیچہ
 سرکاری ہسپتال روڈ شہر قائد صدر
 وائٹ ٹیبلٹ شہر قائد
 تاجہ ڈسپنسری کیمپس
 شب از درناج اور پیر وین
 وکھ ایضاً
 خیر وایتی بھل آباو سن
 دز فراسو شان حاکم مسیح آباد نوش
 جاسمی کاخ عدل سن
 کیمپس عدل آباد
 زانہ دار

تانبوروز اندرون باشد نشان مرغی
خرمی وزنده کانی و بزرگی و سحر

نایباده تیرماه آر و نشان مهرگان
باتو باد این هر چهار ایشاده کیتی حادون

فے مدح کلن الدولہ

فرست دین محمد بایت فرقان
مین دولت و پیراسته بخش ملک
زخیر مرچ رسول خدا را خیر است
رسول گفت که پنهانهای و مینا
وزین پس بسد دست تیغ محمود
همید رست شود آنکه مصطفی و مؤ
عجب مدار تور و این صفت که در
افشته از قبل آفرین خدمت او
پیک سفر مکان بود و خبر یک فتح
سفر کی است خداوند را و پنج فتح
دری کشاد که و هم اندر و شود

چنانکه بخت سلطان برایت سلط
امین ملت و آراسته بد و ایمان
همی نماید از سایه خدای عین
مرا همه بنمودند از گران بکران
بهر کجا بنمودند از هر یک
کنون حکم خدا از خدا یگان جهان
خدا را عرضست و رسول ابراهیم
خرد گشاده زبانست و کلامت به زبان
و کر نبود از سود بود و دوزبان
کز و سخن و یکی از شیر و نر شیرین
بهی برید که دیوانه را و شود حیران

خرم در میان
 رستم و شیران عادل
 جان و شیران عادل
 منتان خج را بر سر
 رستم و شیران آزاد
 و له ایضا

141

روی چون حاصل ملک کاران
نفت چون نامد گن کاران
عزیزانند آرزوی مغرب
دین کاه طبع جباران
اندازد نفس بویشت
جادوش بشنود از ویامان
از رویم را بغضه کی کرد
از جویان

[illegible]

نیجی

و در حصار نهادین که بر حبش از بالا
همی بنا که گشتی زمین و رنجبه شود
بگو و خندق او پیش که هرگز و هم
دو سپاهی محکم چو کوه و جلله چو ابر
ز جان خویش بر خاشاک نیست
بدان حصار در لشکر قوی که چند
همی بگفت که با من که بس بود سپاه
چو ویدارایت منصور شاه بر جرح
بمنقصه سر تنهای آینه زنگ
نخت ز رمی پیوست که نیکو شمع
همی زدندی شمشیر اهو ان سرای
حصار نعمت از آن لشکر قوی بسته
چو ویدار صرت شاه زمانه و دولت
کز نخت خوشتن اندر میان آب افکند

123

و کرم صا و مهادین که بر حبش از بالا
 همی بنا لگفتی زمین و رنج شود
 بگو خندق او پیشه که هرگز و هم
 دو سپاهی محکم چو کوه و جلجلی و ابر
 رجان خویش بر خاش و دست نیست
 بدان حصار و لشکر توی که چند
 همی بگفت که با من که بس بود سپاه
 چو وید راست منصور شاه بر حصن
 بمنقصه دستر تخیای اینده رنگ
 تخت زمزمی سپست که نیست شعاع
 همی ز نمدی شمشیر احوال سرای
 حصار لغت از آن لشکر توی بسته
 چو وید نصرت شاه زمانه و دست
 لرخت خوشتن اندر میان آب افند

همی بیسی با چرخ آسمان نیان
 ز باره باره این پیکاره شکارستان
 بدو در او نتواند شد از کران کردن
 ز تیزی آتش و ز مژه قطره باران
 بر ز که بگفت دست بر نهاده و نه
 فریخته شده و این نشسته از خدلان
 بکنج خایه سیلان آهنگین میدان
 فرو گرفت کرپانش ناگهان خدلان
 بدیده قصد شیرهای خون آفشان
 سپهر اخضر را باز داشت از دولان
 و زلفشان بسمن بر همی زدوی چکان
 بیک چهار یک از روز خسر و ایران
 بدست او اجل خویش را بدعیان
 بگشت خوشتن بودیکر از آب روان

الوفى

اندره ملک جهان به نیت
ملک به نیت

سلطان معظم

استادان و دانشمندان و نویسندگان و ...

و ل ا ص
باروی تو ابداً بی کار
تا خطه

در از کرده اگر کویم از فسلان فسلان

وگرچه هست و کرمین و کز نیکویم از انکس

فِي مَدْحِ مُلْكِ الْمُلُوكِ بِمَنْ الدَّوْلَةِ

امام عجم خرداوند خرد و ذوالعقل
ایمن ملت و ملت بدو تنی ز رفتن
بطبع او برود و چون بسکی طعن
ز بطع خویش بر پهنزد دست ابرین
چنانکجا تنش اندر میان ابرین
توفی که حجت را زیر لفظ تست طعن
که دست و او دستی دو دشمنان
تو روح پاک و جسمه تو بهر جهان بدن
چیز آنکه گوید و ریاضتی کسب یابین
بر آینه توان شد بر آسمان برین
پیاده شان بکشیدند خام در گردن
جهانیان همه از هاشان بدرود

خدا یگانا بزرگ آفتاب دولت زمین
میدانی دولت و دولت بدوقوی و شریف
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه بخی
دور از دست بدانش چنین که گوئند کرد
اگر بزند و خراسان بزرگ نام شد
جهانکش یا شایا امانند او ندا
برزم کردن دشمن جسام تو کوئی
توزیند همه مذکان که در کیستی
پند آنکه گوید من بشرم فضایل تو
بسیچگونه سخن بر محفل تو نرسد
دشمنان تو اند و مضررت جهان

[illegible]

۱۲۶
 نخست احد صلوة بخواند و بگوید
 که در دعای کفایت که در
 کتاب صمدی است و او را الفت
 و الاصل
 خوانند

زماني

مجلس

۱۰

...

مجلس

والتحسين

میں نے اس کو

مجلس

بایستی

نست که عشق را این چنین

ز روی تو دل بر آید و این چنین

چونکه ز نیت می آید و این چنین

و این چنین و این چنین

و این چنین و این چنین

و این چنین و این چنین

ز جایشان بر تاج کاشان کسب
به تیر چشم خداوندشان چون کسب
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر
نهان بماند ازیرا که کینه تو بماند
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند
خدی میشت تو آرد همی عدوی تو را
خدیگانا تکفتم که تنبیت کویم
که اندر و بعد از دزد مردمان تنس
چو حله تو قوی و چو عدل تو بی عیب
ببرنی که از داندکی پسر دزد
چنین که بینم آیین تو قوی تر بود
تو مردی و این رسم رسم مردان
همانیا بر سوم تو تنبیت کسب
نه آتش است شده بلکه آتش آتش

رخشان بر باورشان بر کن
بر تیغ جمع پشیمان چو زهره بر کن
دلش لطافت تو شمر زه کرد و تو کن
بلایان تو آتش بچله و فن
چنانکه بر نشود و دوازده سوی وزن
اگر بود بر اندیب اگر بود بعدن
بخش و بقا این زینت بهمن
بگو هر یک بود سگ و آتش حدن
چو بهمت تو بلند و چو رای تو روشن
بنور تا فلک ماه بر زنده بر زن
بدولت اندر را این خسرو بهمن
رو انداری بر رسم که کان رفتن
تو را بر رسم کسان تنبیت نکویم
که یکنه بانه بسیاری ز ندیکه بخشن

وله الضم

باب اولی که در اندیشه
بود الفی روی و منصور بعد
تا اوست و محنت است و غایت
منصور بعد و منصور بعد

وله الضم

باب اولی که در اندیشه
بود الفی روی و منصور بعد
تا اوست و محنت است و غایت
منصور بعد و منصور بعد

وله الضم

باب اولی که در اندیشه
بود الفی روی و منصور بعد
تا اوست و محنت است و غایت
منصور بعد و منصور بعد

وله الضم

باب اولی که در اندیشه
بود الفی روی و منصور بعد
تا اوست و محنت است و غایت
منصور بعد و منصور بعد

نوروز

چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد

چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد

ز خانه وان بداندیش و شمع بایستون
بنالهای خوش فطامی مستخن
سپاه و دولت کروت کرفیه کینا
سراج مجلس تو همچو بوستان چمن

وزان بانه همی یک زمان برون
همیشه تا خود از آتش است بخود را
بقات باد و بحکم تو باد کار جهان
زال لرزخ جوان و سر و قدستان

فی مارجین الدوله

بسان دولت شاه جهان است
چراشد از گل ناکشته دست چوستان
که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
بجغری و بعدنی نمنقه شادروان
فر و کدشت بدو پرکاب که ددهان
که شعر خواند بر شاه پیشش ثعبان
شکوفه اش همچو چشم برکاشان
کنون چه بود که آتش همی همدرون خان
از گروش که بر ارم حمله سلطان

بغال نیک بفرخنده روزگار جهان
اگر ز کوه بر ناسفته بر شد چو صدف
محمد شادروانی بدشت باد صبا
چو مجلس ملک اشراق ز شاربوک
سار پر گل از انگر گل که ابر سیاه
درخت واحد بهی رشاعر شاه
زبان چشم بر آرد همی کنون ز حد
و خان از آتش جستی همیشه تابوده است
جهان همد که تو کوئی همی درست

چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد

چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد

نوروز

چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد

چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد
چون دیده مردمی بوی جانان نهد

الاجاز

دولت شاهی اقای دلب
نیکو چو نیمه بزم عجب
خواجه ز نور خنجر جان
نخا فرید صبح امید جا

ولایت
زبان عبدی زلفا قایم
چون از آفت تابش تو خایم

دولت شاهی اقای دلب
نیکو چو نیمه بزم عجب
خواجه ز نور خنجر جان
نخا فرید صبح امید جا

بین دولت عالی امین ملت حق
بروز کار غیورش غیر ز کشت خود
ز بند کیش علامت بود میان تن
بخار کیش مکان سرفرو بر تخت
اجل بساید و انکشت بر نه بعد
بزرگ چون غرود است غیر ز خود
چگونه دست گذاردی بجا جوش
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ
بمیرود بر هر لفظی از مدیاح او
ز بس که آتش زد شاه در ویدایش
بر آن ز تیش کمر میر کشت هوا
ز باد سر بر آوردن پیرتیشانش
قیامت مدوین هر دو داغ ماند
اگر بنجاهی دیدن تور و ز نامه فخر

نظام دولت تازی دولت سلطان
با عقدا و درش دست شد میان
ملوک از بر از برین کنند بد میان
از آن بتاج سزاوار شد بر تختان
بساعت اندر کو تیر بر نه بجان
قوی چو حجه اسلام پاک چون فرقان
که جود او را باید چنین هزار جهان
عطای میر خراسان کج خانه دکان
هزار حجت با هر یکی هزار زیان
کشید و دوز بختانش بر کیوان
سیاه کشت هم از دود چهره ایشان
زمین ترکستان سر و سر کشت چنان
ز تیغ شاه بنه و ستان ترکستان
رسوم شاه بین ییخ شاه بخوان

دولت شاهی اقای دلب
نیکو چو نیمه بزم عجب
خواجه ز نور خنجر جان
نخا فرید صبح امید جا

۱۲۶

دولت شاهی اقای دلب
نیکو چو نیمه بزم عجب
خواجه ز نور خنجر جان
نخا فرید صبح امید جا

دولت شاهی اقای دلب
نیکو چو نیمه بزم عجب
خواجه ز نور خنجر جان
نخا فرید صبح امید جا

ولیکن از قبل آنکه او برسی انت
زمین توانستی داشتن خدای بخا
بر رکن بود آن ولتی که شام و ده
چو طالعبد بزنگان و او قران بر
نه دولتی که از رفت نبرد زوال
رونده دولت و پاینده با ملک از
بها نکه با او سیکا جت و دندان زرد
ایا ش او بحق دست و آفریده حق
بحیر و آنچه بخند و بکینه جستن تو
اگر مخالف تو جان اینین دارد
چو شیر پند در چشم او شود تیره
چنانکه تازی نگوشتی ملک تمدن
جهان اگر چه بر گستر علامت
همیشه با تخران باد زگر می سازد

کفایت و کرم و فصل خسرو ایران
که استوار کردی چنین بکوه کران
بدست دولت و مانند کرد و پیش
ز حکم طالع باقی برست حکم قران
نه هر زیادت او را تبه کند نقصان
چو پایدار زمین باشد و رفته زین
کنون بطاعت افتد در این زندان
نبست دولت او را کفایت تو را
نماند آنکه به بند و بکین تو چنان
کندش سیزه سرنیزه تو چون جوان
مکرز دیده شیر آبداده نوک سنان
کسی نتازد زان سرمدین سرمدان
بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
شود نبوت نوروز بادشک افشان

۱۰۰

کار و شغل بود و اما انسان گشت
راه باز یک نامزد و دین گشت
نقد و معنی عهد که سان گشت
شمار از نقد و معنی او
که بدو من و مسلمان گشت
سرکش چون مدد نفی گشت
چون اسلام و نوایمان گشت
روایت و زبانش عالی او

بنام خویش بنابر بجاى خویش مان
خدای کام تو را نداده است کام خویش بران

بلاک خویش بیامی و برای خویش برو
زمانه داد تو داده است داد ملک بده

فی مدح یسین الدولہ

بدان خمیده کی زلفین جانا
یکمی کوئی که هست از مشک چو کان
که دارد رنگ راج نبوی ریحان
یکمی مانند زهر آلوده پیکان
دل از دست خردمندان بستان
یکمی بنماید اندر وقف برهان
روانت و زبان آفرین خوان
یکمی در آسین و مدح سلطان
این ملت اندر دور و دران
یکمی ز دور وین و دور ایمان
یکمی در هند و دیگر در خراسان

بدان کردیت آن سیمین تخیلان
یکی کو فی که از کافور کویت
چه چیز است آن خط مشکین آن لب
یکی مانند شک اندوده لاله است
شیخ زلف و چشم اور باید
یکی دعوی کند مر جادوئی را
غیر از من نبرد من و چیز است
یکی در طاعت یزدان عزیز است
میسر دولت اندر دور گردش
یکی در کشت ملک کشت دولت
دو طوفان تیغ باریده ز آتش

راست ان ای سبب می باشد
که عصبانیت را بر زبان کشد
زبان و فم را ویران کند
که بی کسی که هر دو نتواند

170

بر دیو سوار نظر کن که بدو
تنگ میدان و بی
خاکستران
نقشبندان
از همه تنگتر
که بر چرخش
کوهستان

فان قلت ديوان خصايع رومى
چراغ حرم ابدى

یہی برکت

یکی دیار و ناز و زلف و رخسار
یکی دیار و ناز و زلف و رخسار
یکی دیار و ناز و زلف و رخسار
یکی دیار و ناز و زلف و رخسار

یکی بر تخم چسبال و دواؤ د
چه چیز است آمدن ده ملک خسرو
یکی اندر دهان حق زبان است
کرشمه و کرشکر کشد او
یکی دریا کند صحرا را آهوا
به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک
یکی بر قلعه کش کوماه تار است
مبارز اسیر تن پیش خسرو
یکی خوی کرد و اندر زیر جوشن
ملک مقلعه و باغ او را
یکی را سدید با جج است باره
بیشین کج و کلنج شاکستی
یکی پیرسته است از بهر زایر
برهنه شاعر و درویش وزیر

یکی نامت و نامت و نامت
یکی نامت و نامت و نامت
یکی نامت و نامت و نامت
یکی نامت و نامت و نامت

یکی نامت و نامت و نامت
یکی نامت و نامت و نامت
یکی نامت و نامت و نامت
یکی نامت و نامت و نامت

غزل

بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام

مرا این هر دو را اصل میں آگاہی
تو محمود سانی و محمود جانے
نبر کی تنست و تو او را روانے
بجز غیب چیزیت کان تو ندانے
زمانی نہ کا شکار زمانے
جانی نہ کہ خدای جانے
بفرہنگ پیری بدولت جانے
بنمت زمینی بقدر آسمانے
تو مملکت تا زمان را زمانے
تو مکنج ہوشنگ را تہرمانے
و غار اکنع حصہ تو تر جانے
بدین کینہ جوی بدان مہربانے
تو پیکان ز پولاد پروں جانے
ادب را شعاری سخن را احسانے

ز دولت مینہ بدولت امینی
تو محمود نامی و محمود کاری
زمانہ دولت و تو او را ضمیری
بجز بار چیزیت کان تو نداری
زمینی نہ کا شکار زمینے
پہری نہ رہنمای سپہری
بدیدار مای بگردار شاہی
بفرمان کتابی بمیدان قضائی
تو مرد دولت خسرویراجا لے
تو مرد چرخ فرہنگ را ااقابی
خود را کند راجہ پیش بینی
ز کین و زہر است شمشیر گفت
تو نیز ہونک سید در کداری
زمین را قراری فلک را مداری

۱۲۲

بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام

تو آئی کہ

بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام
بنام اندرون جهان کلام
از کلام اندرون جهان کلام

۵۰

بیکست از لاله خود رنگت کنی
بوی از غنم سود بخار
جی بایی که سود چو بیاب
خداوند زمانه میر جی
که کار رنگت از کشته کج
از خورشید رانی شریک
تو از برود و جان را دو کار
دستی شمع

توانی که هر جا که باشد بنیاد
بخواند مرا که خوانی سعادت
تو مر حادثات زمان را اهلالی
بکف زعفران را کنی ارغوانی
نه پتو بود دولت پادشاهی
رسوم تو در دولت تو خدائی
همی تا درستی و پیماری آید
مباد این جان را ز تو روز مآت

دل اندر نیاز و تن از ناتوانی
بر اندر آن را کجا تو بر آنی
تو مر نادرات زمان را بیانی
بر زم ارغوان را کنی ارغوانی
نه پتو بود نعمت و شادمانی
بقای تو در غر تو جاودانی
جهان را بنور و زوی و مهر جان
تن و نعمت و دولت جاودانی

جای بی
جای بر و بی
سخن دانند که تو جانان
فغان دانند که تو زیاده
تو خورشیدی لیکن بود
تو کردنی لیکن پندار

۱۳۳

۱۳۳

فی مہر سلطانی محمود

که تو زنک از بهار و گل به آرد
که سیمین عارض مشکین خدای
تو قندی لب بخار قند دارد
سجاد و غمزه جان ریچ کار
بجهد زنگی و زلف بخار

کلیات را به میثاقی
حالات را به میثاقی
ایم علمی که تو کوئی
به میثاقی که تو کوئی
ادب را به میثاقی
غور را به میثاقی
دعوت را به میثاقی
ان را به میثاقی

۵

[illegible]

سید محمد علی باقر
میرزا حسن خان
میرزا حسن خان
میرزا حسن خان

175

از این که در قوت و با سیر
در هر یک از آن دو

پروفیسر حاج میرزا محمد علی
ایچا راولپنڈی اور بی بی فاطمہ شری

ہمیں مسازن ہوں ترا

یکی بیدلب از خنده و دهان بچشکا
خدا یکان خراسان میسر بار خدا
این ملت پیغمبر جهان را
چه سایه حلمش ملک را میخیزد
بر آن زمین که می شاو سپردن سپا
زین چو دره ز حلمش بماند اندر
بعمر خورشید نه پاید آسمان سما
سان او بکشد سنگ شیر مدام
بترک خامه خان و بهند رایت
خود بر تبه رای او بخیرد جا
و کر کمال ستانی نه زش را بستا
مکلف فکر تا و هیچ خلق را که بیا
بحال کفن چرخش بان بزرگ

بیستین کمر و لبکشا و ناز خنده

و کرم و دنجوای، هسی میاں کایان
 و کرم و کوشی که خود بد نپسند
 میسرت و ملت پرور و زور ملک
 چو امر نفاذ و خلق را چه کردش سرخ
 فلک بنای سعادت همی پای گشت
 بهو او خاک بطعش فرو نشیند
 خیال همت او را اگر به پیماید
 کند او بر زور و پرسل کردش
 همی نکو شوای پس نبیب بیت شای
 نه پماید و نه تنک او ندارد
 اگر جمال ستانی پسرش پسرست
 نکفت عادت او هیچ علم را که
 برای بردن نامش و بان خبر شوی



کر نه برسيم از گشت شيکن لاف تو
 کر تو کيتي را بياراي نباشيد عجب
 خسرو مشرقين دولت آن کي پايان
 خرم توراني که بنيدارمي او کي دکه زه
 اخلا و نديکه از چم شمشير تو
 هر چه پيغمبر بخت از تو پديد آيد
 هستي نروان را نديشه معني بر تو
 هر کسي غمخيزي جويد بهر بوي خوش
 که بحرب اندر بود لشکر پناه خسرو
 تا ميراني چو باد چو پاي را مي
 نابد يد اختر شناس احکام تدبير ترا
 بشم بي خوشين از بندگان خدمت
 هر چه بردار و منازع تو به نيره لنگي
 آنکه ميش تو زين بوسه ديار پيش تو

نيست ابراهيم آور تو بجا را در سه
 زانکه تو آرايش ميدان شاه صفدر
 دين قوی گشت و زمانه بي و مني هر
 خيزداني که بلند روی او کي دفر
 از پيان ايجان شد گشته اور
 بخت پيغمبري با بخت پيغمبر
 تو نيز نرواني در اندیشه معني بر تو
 تو ز بوي خوي خوش اندر پايان
 چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکر
 تا بخي ششي چو آبي چون کوشی اور
 نردا و نسوخ گشت احکام چرخ
 نیکوئی از خوشين بر بندگان چون
 هر چه بنويسد مخالف تو بد نشسته
 بر خيزد تا بخير و دامن نیک اختر

گشت و در سامان تو منبیا
 صاحب سامانی گشت و در سامان
 از پيان ايجان شد گشته اور
 بخت پيغمبري با بخت پيغمبر
 تو نيز نرواني در اندیشه معني بر تو
 تو ز بوي خوي خوش اندر پايان
 چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکر
 تا بخي ششي چو آبي چون کوشی اور
 نردا و نسوخ گشت احکام چرخ
 نیکوئی از خوشين بر بندگان چون
 هر چه بنويسد مخالف تو بد نشسته
 بر خيزد تا بخير و دامن نیک اختر

54

غایب شیه یار از چند با ما اندر
ما بچی کشور بود تو یا و شاه کشور
بگذرانی عمر با را تو بر کز گذر
را نچه داری بهره یا فی نه نچه داری

نیت برپشت زین جانیکه انجالتوبیجا
تا بحی عالم بود تو شهریار عالمی
حافظ باد و نروان تا بدینیا خضروا
زانکه منی حق به منی را انجیم کوفی به یو

وله ايضا في مدح عين الدولة

شکینج تو علم پر نیان شو تیر
بنفشہ را سپری تابنفشہ را سپر
ورش ہی سپری پیش او لیکن سپر
ہی زرہ شکر ی یا ہی زرہ ہم
وکر زرہ بیری خلق را ماجر
کہ شد شناختہ زورستی و او کر
کہ خشم او سفری و عطای او خضر
بخدیش خضر ہی نعمان شد ہر
نہ اولول شود نہ طمع شود سپر

ایا شکسته سر زلف ترک کا شکر
 بریر و امن زلف بنفشه بنیم و تو
 چنانش میرا که پیش از پسر شد
 بشعل خوشن اندر قاف و پرور
 اگر تو دل خلی خلق را مرا متخلی
 از آنکه هست مرا هر خدمت ملکی
 بین و ولت عالی امین ملت حق
 بنمیش سفری مغشاش شد خری
 و فاکند طمعی را بهر دمی و بهی

۹
الرحمة

فصلی

فصلی در بیان احوال و عیال و خدای
فصلی در بیان احوال و عیال و خدای
فصلی در بیان احوال و عیال و خدای

اگر چه بگذرد از همت تو بهفت فلک
سخو از افکرت ز تو بیاید
گر ابد و هنر عیب نیز و ادخای
مصور است بکف تو اندرون
بزر علم تو دیگر شود همی عالم
مکو کرامه کرد از شکر آرد نام
بسان روح تو اندر جایی معرو
همیشه تا برستان فصل تابستان
بغاف باد باقبال تا بهمت خویش
سر زرگان باشی همیشه در عالم

همی همت خویش ای ملک تو در گذری
و کر تو تنها باشی بغض با حری
مگر ترا که بی عیب سر سبز بنری
که جو در ابلق جو عالم صوری
ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
تو از طوک بگرد از خویش ناموری
بسان روز تو اندر زمانه شتبری
بر نکت سبز بود مار و سحر و خانی
از آنکه واد ترا و بحال برنجوی
مباد پشور ز کی مبادی تو سری

وله ایضا

چو جای داد بود پادشاه و اکبری
یعین دولت و ملکی این ملت و دین
بقوت غلکی و با فیرین ملکی

چو جای نام بود شهر یاز ناموری
ز نو و بحال بر حمت زمانه انظری
بیرت ملکی و بصورت بشی

سیر عالم و سیر دین و سیر دنیا
سیر عالم و سیر دین و سیر دنیا
سیر عالم و سیر دین و سیر دنیا

فصلی در بیان احوال و عیال و خدای
فصلی در بیان احوال و عیال و خدای
فصلی در بیان احوال و عیال و خدای

54

چنین دست ملک را درخت
بازدی که بر باران
فست ازین ملک شان
بلی العباس
ایوان در کن بر
عنایت

بر زمکا و کنی عین خویش را خبری
و کرد بقدر بلندت نکه کنم قدری
چنان که روشن شودم تو هم بر آن
بری شود ز حق آن دل که کرد و از تو
ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری
نه بجز بفضل کرامتی نه بجز بحق نگر
سواری بدلی و کریم بی مکر
ز راستی غردی و ز معاشرت تری
جز از خدای تو از هر چه هست بزر
ز کعبه هم رقم قرمطی فروستری
بیکر و ش برود سال شمس و قمری
جان گشائی و دشمن کشی و شوخ و ری
چو سرو کا شغری و چو سرو عا قمری
که صورت به چهره خیزی و عالم صورتی

ز بزم که خبر خویش را کنی عین
اگر حکم روان گویت قضائی تو
بجاه عالی و ملک اندرون سلطانی
جدا شود ز سر آن تن که کرد و از تو جدا
ز فضل و رخساری دایم ارچه در خضری
نه غرر بحدوثانی نه غرر بدین کوئی
شجاعی خطری و امیر بی خطری
ز لفظ بر لطفی ز فضل بر طرفی
بیای تو ز نرسید هیچ سر و کمره بلند
فروستردی از دین نشان بهجت را
همیشه تا نشو شمس با قمر کیسان
سپه کشی و ملک باشی و عطا پاشی
سر او بیغ تو آراسته بسرو بلند
خدای یار تو با و جهان بجام تو بلند

۱۴۰

کتاب

54

<p> اگر شیت یابد از رخ لاله بشکفتد نیز نک جادواند و از تنک چنیان و آن صد هزار حلقه شکین پشکن چشم تراست مایه نیز نک دلبری </p>	<p> از بیم غم کان تو بر کس چه شود هر شب نبرد چشم و رخ تو که آورد هر ساعتی بکرو کل تو که گسترد کز کس ندیده ام که به نیز نک دلبری </p>
--	---

وله ايضا

کل سوری بیا و اندر گفت
دو لب چون دانه مار چیت و
یکی روئی که از فردوس اعلی
شب تارا آشکارا گشت ایم
باین صوفی کاثر جهان کس
چو کل شکل شکفته عارض را
برو بر کز دلم جبراره حقه
بنوک هر مژه اندیشه
بر خوبی فرستاده است سفته
بزیروز رخسند نهفته
ظیفر او ندیده است و نکته
وزوز لغین شکن کردفته

وله ايضا

ای ماه سیر نور و روشن شده ماه
از قامت و قد تو بر و سر و بلند
هم شمع ساری من هم پشت سینه
وز حلقه زلف تو بر و قد سینه

151



۵۳

[illegible]

کہ برجیت کی زیرکوشی است
 زوشہر و جان بسانک نوشانت

آنزلف که او بیوی مرزنگوشت
زان بار محترم آن لب چون گوشت

وله رابع

وزجہد تو باو بوی ریحان کیرد
ویدارتو یار دل کرو کان کیرد

جان از لب تو گونه مر جان کیست
عاش چو نقش تعبیا بد ورنه

وله ايضا

خالی نبود و حلقه و بند کند
و در خود کند ی مراد و در که فکند

رف تو کند است همه حلقه و بند
نخا و بر آن سب ز نجات کند

الضارح

نمانکشی کرمیانت بنود
سوکند خورم که اینج انت بنود

از کمر و سخن نمانت نبود

ولم يضار ما عي

یگر که شکوچون بزم بگذارد
بگذاردم عقیق و بر زر باز د

بن لب نغم کر چه مرا این سازد
بنیم ز غناش ز رکری آغازد

شاہ

[illegible]

غفر

شاه چش است زلفت ای بدختر	انجمن تاج دارد از لاله سیر
نوشته کنی بی کل سرخ بقیر	من شسته کنم بی خنوب زیر

رباعیه

ای سرور و این و باران سرورم	سروست بر سمن بر و چهره چو سرم
بای تو اگر بخند دی ماهه بابر	سروی تو اگر ببند دی سمر

وله ایضاً رباعیه

سیمیم تو سنک بسو شد بسو	زلفت بشبه می کند نقش بلور
ای بالب طویطان و باکشی کور	حسن تو همی مروه بر آرد از کور

وله ایضا

آید بر من یار که وقت محسر	رسند ز که زخم خمش که در
واوش چو بوسه بر کجا بر لب تر	لب بدنه چه بد عقیقتی به چو شکر

وله ایضاً رباعیه

تیه خیز بر داز تیه حیر تو وصال	از رخ گل از لب لعل از روی جمال
تیه خیز بر داز تیه خیزم هم سال	از دل غم و از رخ نم و از دید خیال

۱۴۳

من شسته کنم بی خنوب زیر
 انجمن تاج دارد از لاله سیر
 شاه چش است زلفت ای بدختر
 نوشته کنی بی کل سرخ بقیر
 ای سرور و این و باران سرورم
 سروست بر سمن بر و چهره چو سرم
 بای تو اگر بخند دی ماهه بابر
 سروی تو اگر ببند دی سمر
 سیمیم تو سنک بسو شد بسو
 زلفت بشبه می کند نقش بلور
 ای بالب طویطان و باکشی کور
 حسن تو همی مروه بر آرد از کور
 آید بر من یار که وقت محسر
 رسند ز که زخم خمش که در
 واوش چو بوسه بر کجا بر لب تر
 لب بدنه چه بد عقیقتی به چو شکر
 تیه خیز بر داز تیه حیر تو وصال
 از رخ گل از لب لعل از روی جمال
 تیه خیز بر داز تیه خیزم هم سال
 از دل غم و از رخ نم و از دید خیال

غفر
 من شسته کنم بی خنوب زیر
 انجمن تاج دارد از لاله سیر
 شاه چش است زلفت ای بدختر
 نوشته کنی بی کل سرخ بقیر
 ای سرور و این و باران سرورم
 سروست بر سمن بر و چهره چو سرم
 بای تو اگر بخند دی ماهه بابر
 سروی تو اگر ببند دی سمر
 سیمیم تو سنک بسو شد بسو
 زلفت بشبه می کند نقش بلور
 ای بالب طویطان و باکشی کور
 حسن تو همی مروه بر آرد از کور
 آید بر من یار که وقت محسر
 رسند ز که زخم خمش که در
 واوش چو بوسه بر کجا بر لب تر
 لب بدنه چه بد عقیقتی به چو شکر
 تیه خیز بر داز تیه حیر تو وصال
 از رخ گل از لب لعل از روی جمال
 تیه خیز بر داز تیه خیزم هم سال
 از دل غم و از رخ نم و از دید خیال

۱۴۳
 من شسته کنم بی خنوب زیر
 انجمن تاج دارد از لاله سیر
 شاه چش است زلفت ای بدختر
 نوشته کنی بی کل سرخ بقیر
 ای سرور و این و باران سرورم
 سروست بر سمن بر و چهره چو سرم
 بای تو اگر بخند دی ماهه بابر
 سروی تو اگر ببند دی سمر
 سیمیم تو سنک بسو شد بسو
 زلفت بشبه می کند نقش بلور
 ای بالب طویطان و باکشی کور
 حسن تو همی مروه بر آرد از کور
 آید بر من یار که وقت محسر
 رسند ز که زخم خمش که در
 واوش چو بوسه بر کجا بر لب تر
 لب بدنه چه بد عقیقتی به چو شکر
 تیه خیز بر داز تیه حیر تو وصال
 از رخ گل از لب لعل از روی جمال
 تیه خیز بر داز تیه خیزم هم سال
 از دل غم و از رخ نم و از دید خیال

59

تقدیر از سر بیست و یک سالگی
بر روی این زمین با سبزه
و گلها و درختان و حیوانات
و پرندگان و انسان و غیره
در دایره‌ای که خداوند تعالی
در روز قیامت بر آن قرار دهد
ولی این دنیا را که ما در آن هستیم
فقط برای امتحان است و نه مقصد

عمری

و عشق تو کس پای ندارد جسنر من
بر شوره کسی تخم ندارد جسنر من

١٤

بگرفت سر زلف تو ز نکت از دل تو
نمانی نشود که بپلنکت از دل تو

بزد و وفا و مهر ز نکت از دل تو
موم از دل من برید و نسکت از دل تو

المصا

چون کشت دلم بر نکت زلف آید
زیرا که نیکو دان لب او را بکنده

وله ايضا رباعى

بر ماه ششسته زلفشان کیر و ماه
من چون دارم خوشتن از عشق کجا

وَلَمْ يَكُنْ

از سینه دودل جیرو تنک آمد
و لشک چرائی نه بجک آمد

مشاور

رومانیہ از غنیمت صادق دار
زینین کی جوانی لاف دار
یونان کی زمین عاشق دار
یونان کی دو فغانی دار

1FF

نورانیہ تو سالانہ ہزاران روپے
غنی بہا شیشہ ارزان ہو سکے
وضوح نورانیہ یہاں ہو سکے
دور و شب از در نزدیک این ہو سکے

و اما انصاف
حق بی رنج تو کر دشت ہے
نفق تو اموخت کر کہ بد ہے
جان شدہ الجود کا مال ہے
کوئی کفر کوئی گمراہی ہے

4

ششما وقد نوش لبه عاج بری
هم سر و روان و هم بت کا شفر

سنگین فل میسین بر دوزین کمری
مهر جزا را تو سخت نیس کو کمری

باعت

بر لاله رشک زلف آگاه زوی وز شب دو بهار خلق بهر ماه روی

برغالیہ ایسا ہی راہ روی
وین راہ بدان و ذلف کو تا و ذلف
تمت بحر وسعہ

قصيده من حقه اليمين والتبرك في مدح ومنقبت حضرت
امام ثامن رضا من علي بن موسى الرضا عليه الاف التحية والثناء
من كلام مولانا جوي

ایکے نہک جلوہ در کلزار اسکا اینج
طاقت ز باور از بوی می داوی تبا
منعاز اساحتی میرست صاف خوش
سپید و بکدختی در آتش با قوت و لعل

و خور طاقت بہر دل صاف عیان
باوہ دریا کشی و جام زندان برین
در دغ و در ساغر صبر قیسر ان پر
شمع حسن خوبرو یاز با ماں

145

شمشاد قد و نوش لب علاج بری
 هم سر و روان و هم بت کاشفر
 سنگین دل بسین بر و زین کمری
 هر جزا را تو سخت نیکو کمری
 رباعی
 بر لاله رشک زلف لکاه زوی
 و ز شب دو هزار حلقه بر ماه زوی
 بر غالیه ایسا همی راه زوی
 وین راه بدان وOLF کو ماه زوی
 تمت بنجر و لعل
 قصیده من جبهه الیمین والتبرک فی مدح و منقبت حضرت
 امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه الاف التحية والثناء
 من کلام مولانا جویا
 یکم رنگ جلوه در گلزار اسکان
 طاقت ز با و از بوی می داوی با
 شمع اساختی میرست صاف و شست
 سپه و بکدختی در آتش با قوت
 و نور طاقت بهر دل صاف عیان
 با و دریا کشی و جام زندان
 در و غم در ساغر صبر حقیران
 شمع حسن خوبرویان را با مان

<p>کرم زنی ساختی کلکون یکدین جلوه را بر غیران دست جودت چون جوار ماند مانند صدف خالی کف دریا هر که بی برک محبت در ره دین تو بود ز آستین دلشاف آنرا که بدو افتد دیده ام از قدرت معجز طراوت کن</p>	<p>کل بدمان هوا از کرد و جویان هر طرف از بسکه مروارید غلطان آبروی مایه و اریهای عمان ریخته چون گلشن پاک در جویب و امان ریخته با دهر هفا و رسا غر جان ریخته در و چون کرد از سیر اسبان ریخته</p>
--	---

از تو خواهم صحت جسم و توانائی نام
 عالمی را چون بحام در دورمان

<p>شاهاتونی خدیو زمان خسرو زن آنرا که لولای تو رخت از زمانه است مستغنی از دعای تو باشد بخوابی</p>	<p>با و اندای مرقد پاک تو صد چون نیز یزدش ز برده چشم ملک کفن جو یا تمام کن بدعای خودت سخن</p>
---	---

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
 بر در که تو با و نصیب ایشیدار

در منت و خمت علی ید اقل السادات سید علی بحیثی شیرازی فی شهر محرم ۱۳۱۹

مطبوعه مطبع بهائی مجله

۶۶

۱۳۱۹
 ۶۱۱
 ۱۲۹

7

8

Acc. No 17278

DĪWĀN-E-UNSURĪ

WITH

DĪWĀN-E-ABUL FARAJ-E-RŪNĪ

PUBLISHED BY

AGA MUHAMMAD ARDAKANI

1320-H

(The second of the above two books has been registered, according to Law, and all rights relating to it have been reserved by the publisher).
